

پسری که مرا
دوست داشت



بلقیس سلیمانی



پسری که مرا دوست داشت



داستان ایرانی - ۱۰۱
داستان‌های کوتاه - ۴۶

سرشناسه: سلیمانی، بلقیس، ۱۳۹۲ -
عنوان و نام پدیدآور: پسری که مرا دوست داشت / بلقیس سلیمانی.
مشخصات نشر: تهران: لغتوس، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری: ۱۰۲ ص.
فروست: داستان ایرانی؛ ۱۰۱. داستان‌های کوتاه؛ ۲۶.
شابک: ۹۷۸-۹۶۲-۳۱۱-۹۰۵۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فبا.
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴.
ردمبندی کنگره: ۱۳۸۹ ۵۵/۹۲۵/ل PIRA۰۹۸
ردمبندی دهوی: ۸۵۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۲۰۹۱۹۲۸

پسری که مرا دوست داشت

بلقیس سلیمانی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۱



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۰۷، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

✽ ✽ ✽

بلقیس سلیمانی

پری که مرا دوست داشت

چاپ سوم

. ۲۲۰۰ نسخه

۱۳۹۱

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۸ - ۹۰۵ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 311 - 905 - 8

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۳۰۰۰ تومان

عروس

پسرک دوچرخه سوار به سرعت از کنار دخترک دانش آموز رد می شد و می پرسید: «عرویس مادر من می شی؟» دخترک هرگز به این سؤال پاسخ نمی داد. سکوت علامت رضا بود؛ این را هر دو می دانستند. پسرک در هفده سالگی به جبهه رفت و در چهل و دو سالگی دخترک بازگشت و در قبرستان شهر کوچک آرام گرفت. فردای روز تشییع استخوان های پسرک، زن سر مزار او رفت. همان پسرک شوخ و شنگ هفده ساله در قاب عکس به او لبخند می زد. دخترکی شش ساله ظرف خرما را جلوش گرفت و گفت: «چقدر پسرتون خوشگل بوده!»

دست‌های امین‌الله

امین‌الله نه تار می‌زد، نه سه‌تار و نه حتی قیچک، اما ناخن انگشت‌های اشاره و کوچک دست راستش را بلند کرده بود. دست‌هایش را که روی میز می‌گذاشت خانم منشی مؤسسه «خراسان بزرگ» زل می‌زد به دست‌های ظریف و ناخن‌های قشنگ امین‌الله.

امین‌الله بوی عطر خانم منشی را به ریه‌هایش می‌فرستاد و چشم از لب‌های گوشتالود او بر نمی‌داشت. خرج تحصیل امین‌الله را خواهر و برادرش می‌دادند، که یکی در کانادا و آن دیگری در آلمان بود. خانواده امین‌الله ساکن پیشاور پاکستان بود و کم و بیش دستش به دهانش می‌رسید.

وقتی حکومت طالبان سقوط کرد دو ماه بود امین‌الله از رساله دکتری‌اش در رشته علوم ارتباطات دفاع کرده بود. امین‌الله کار در مؤسسه «خراسان بزرگ» را بعد از دفاعش پذیرفت که کاری بود سهل

و ساده؛ قرار بود امین‌الله موتیف‌های مشترک افسانه‌های ایران و افغانستان را استخراج و دسته‌بندی کند.

امین‌الله اولین شام را که با خانم منشی خورد، سیل تلفن‌ها از کانادا، آلمان و پیشاور به سویش سرازیر شد که تماماً در خصوص ادای دین به مام میهن بود.

سرزمین مادری او را برای سازندگی فرا می‌خواند.

امین‌الله به تکاپو افتاد تا سری به افغانستان بزند و از چند و چون دانشگاه‌ها و پذیرش استاد سر در بیاورد. دانشگاه کابل درخواستش را رد کرد و کسی توصیه کرد به دانشگاه بلخ سری بزند؛ که تازه رشته روزنامه‌نگاری تأسیس کرده بود. عمویش در کابل یک دست لباس زوار در رفته مردم عامی را به او پوشاند و او را روانه بلخ کرد. همان‌طور که پیش‌بینی می‌شد در میانه راه در کمین طالبان گرفتار شد، به همراه انبوه کارگران و مردمانی که برای دیدار خانواده‌هایشان عازم بلخ بودند. طالبان جماعت را به صف کردند و محاکمه را آغاز؛ کی هستی، چه کاره‌ای، برای چه به بلخ می‌روی؟

«کارگر»، «کارگر»، «کارگر». امین‌الله هم گفت کارگر.

«دست‌ها جلو».

جماعت بقچه‌ها را زمین گذاشت و دست‌ها را پیش رو گرفت. طالبان از جماعت سان دیدند و امین‌الله تا نوبتش برسد ناخن انگشت کوچک دست راستش را با دندان چید. اما نتوانست برای دست‌های کارنکرده و ظریفش کاری بکند.

از صف بیرونش آوردند. انهام مشخص بود، جاسوسی برای اجانب. چشم‌هایش را نبستند. اما دست‌هایش را بستند.

بابابزرگی

بابابزرگی اومد وسط لی لی بازیمون وایساد، هی با عصاش می زد رو موزاییک ها؛ تق تق.

نگین یه جوری به بابابزرگی نگاه می کرد. انگاری ترسیده بود. رفتم دست بابابزرگی را گرفتم تا از زمین لی لی بازیمون بیارمش بیرون، دستشو گذاشت رو دستم، هی دستمو ناز می کرد، یه جوری شدم. گفت: «تو بچه کی هستی؟»

گفتم: «من بچه نیستم، من آمادگی می رم.» بابابزرگی نشنید، سرمو بردم کنار گوشش، گوشش یه جوری بود، خیلی بزرگ بود، تازه توش پر از موهای سیاه و سفید بود. گفتم: «من بچه نیستم»، خواستم بگم من آمادگی هستم، ولی دیدم فایده نداره، بابابزرگی که نمی شنوه.

دستمو از دستش کشیدم بیرون رفتم سر لی لی بازیمون، نوبت

نگین بود. نگین از اون جرزن‌هاست. بابابزرگی راه افتاده بود طرف صندوق‌های میوه، می‌خواست بیفته روشن، ولی نیفتاد. نگین گفت: «من به دقه برم دستشویی»، دوید گوشه حیاط، در دستشویی را که باز کرد به خونه سنگمو بردم جلو. بچه‌ها حواسشون نبود، بابابزرگی هم که نمی‌دید، تازه داشت می‌افتاد روی صندوق‌های نوشابه گوشه حیاط. بابابزرگی می‌این‌ور می‌رفت، می‌اون‌ور می‌رفت، تق‌تق عصاشو می‌شنیدم.

نگین از دستشویی اومد بیرون گفت: «جر نزدی که؟»
گفتم: «ا.»

بابابزرگی بازم اومده بود وسط لی‌لی‌بازیمون.
نگین گفت: «آه.»

دست بابابزرگی را گرفتم بردم کنار دیوار، همان‌جا وایساد. نوبت من بود، برگشتم اول، تا خواستم سنگ بندازم، دیدم از زیر پای بابابزرگی آب راه افتاده طرف زمین لی‌لی‌بازیمون. آب تند و تند از خط گچی گذشت، اومد تو زمین. همون موقع صدای بوق ماشین‌ها بلند شد، عروسو از آرایشگاه آورده بودن، سنگو پرت کردم روی زمین، افتاد روی جیش بابابزرگی، نگین رفته بود تماشا، منم رفتم.

شوهر آینده

مرد شیک پوش ساکش را جلو پایش گذاشت و گفت: «با اجازه»، با ادب تمام روی صندلی کناری ام نشست. شاگرد راننده عقب اتوبوس مشغول رتق و فتق امور مسافران بود. مرد دید که به عقب نگاه کردم و احتمالاً حدس زد که می خواهم جایم را عوض بکنم. به هر حال شانزده ساعت مسافرت شبانه بود.

مرد گفت: «خواهش می کنم جایتان را عوض نکنید، من فقط به خاطر شما این اتوبوس را انتخاب کردم.»

برای دختر بیست و هفت ساله شهرستانی ای که در دوره لیسانس و فوق لیسانس نتوانسته بود شوهری دست و پا بکند و باعث سرافکنندگی خانواده اش شده بود که همه دخترهایش تا شانزده سالگی به خانه بخت رفته بودند، این یک فرصت طلایی بود. اما به هر حال داشتن رُست خاص دخترهای نجیب هم لازم بود.

گفتم: «بیخشید؟!»، کلمه بیخشید را چنان ادا کردم که چندین معنا

داشت. اولین معنی اش این بود که اشتباه گرفتین، من از اون هاش نیستم، دومینش این بود که شما خیلی گستاخ هستید و...

مرد با عجله گفت: «خواهش می‌کنم برداشت بد نکنید، من توضیح می‌دهم؛ ببینید، من شما را وقتی دنبال بلیت می‌گشتید، دیدم. خب، راستش در عمرم دختری به متانت شما ندیده بودم، ببینید...»

نمی‌دانم وقتی یک دختر شهرستانی خوابگاهی، دو تا ساک پراز گردو، مربا، ترشی، جوزقند، تخمه و خرت و پرت را دنبال خودش می‌کشد، در حالی که بدنش عرق کرده، اخم‌هایش توی هم رفته، روسری اش کج شده و سر شانه‌های مانتویش جمع شده، چگونه می‌تواند متین باشد.

اما در بیست و هفت سالگی وقتی مادرت بالکل ناامید شده و خواهرهایت در به در دنبال یک مرد مطلقه، یا زن‌مرده برای می‌گردند، نباید مته به خشخاش گذاشت. مرد دید که لبخند محوی روی لب‌هایم سبز شد و باز دید که شاگرد راننده از کنارمان گذشت، بدون این‌که صدایش بزنم.

مرد روی صندلی اش جابجا شد و گفت: «شما دانشجو هستید؟»
گفتم: «بله.»

گفت: «دوران خوبی است قدرش را بدانید.»

تا ایستگاه اول بازرسی برسیم مرد از مدرک تحصیلی اش، شرکت تجاری اش و خانواده اش فراوان برایم حرف زد.

در ایستگاه دوم بازرسی، مرد عملاً از من خواستگاری کرد و به مأمور بازرسی گفت که با هم هستیم.

در ایستگاه سوم، مأمور بازرسی احتمالاً فکر کرد ما زوجی

خوشبخت هستیم که به ماه عسل می‌رویم و خوبیت ندارد به یک خانواده کوچک خوشبخت بدبین بود.

در ایستگاه چهارم، ساک مرد زیر پای من بود و من از خوشی در عالم دیگری بودم. وقتی به خودم آمدم که تمامی مسافره‌ای اتوبوس را پیاده کرده بودند و مشغول بازرسی وسایل مسافرها بودند. مردها یک طرف به خط شده بودند و زن‌ها یک طرف و من هر چه گشتم شوهر آینده را ندیدم، گویی تاریکی کویر او را بلعیده بود.

وقتی مأمور بازرسی ساک مملو از مواد مخدر شوهر آینده را به من نشان داد، حقیقتاً خودم را شریک جرم او می‌دیدم.

همه مسافران اتوبوس به اضافه دو راننده و شاگرد راننده گواهی دادند من و مرد شیک‌پوش بسیار رفتار خودمانی‌ای داشته‌ایم. هیچ کس باور نمی‌کرد من داخل اتوبوس با او آشنا شده‌ام جز مأمور پا به سن گذاشته ایستگاه بازرسی که مرد قاچاقچی دو بار با همین شگرد از ایستگاه بازرسی او گذشته بود.

صبر خوش است

من نویسنده مهمی نبودم، اما جزو آمار به حساب می آمدم. مسئولین شهر اول تلفنی مسئله را مطرح کردند و بعد فرم تقاضا را برایم فرستادند. در پایان فرم نوشته شده بود، بازدید از قطعه نام آوران رایگان و هزینه اقامت در شهر بر عهده اداره فرهنگ، شورای شهر، معاونت فرهنگی شهرداری و اداره متوفیات است. سال ها بود به شهر زادگاهم نرفته بودم - با پول نویسندگی هیچ جا نمی توانستم بروم - مسئله را تلفنی با مسئولین در میان گذاشتم. مسئولین رسماً دعوت نامه و یک بلیت دوطرفه آبی رنگ شرکت هواپیمایی ملی برایم فرستادند. در فرودگاه یک هیئت پنج نفره به استقبال آمدند. قیافه مسئول قطعه نام آوران و مسئول تشریفات را هرگز فراموش نمی کنم. از فرودگاه یکرست به بازدید قطعه رفتیم. مسئول قطعه از دم در قبرستان پت و پهن شهر، مراسم معارفه را شروع کرد: «این قبرستان از قدیمی ترین قبرستان های شهره، به شهر نزدیکه، آب، برق، تلفن و

محوطه چمن‌کاری داره، شرکت‌های خصوصی درجه یک به جدیدترین شیوه‌ها عمل کفن و دفن و دیگر مراسم‌ها را انجام می‌دهند. درخت‌های کاج این قبرستان از نوع کوبیری آن هستند، سال‌ها عمر می‌کنند و با خشکسالی از بین نمی‌روند. این‌جا خانواده‌های مهم شهر، مقبره‌های خانوادگی دارند. ملاحظه بفرمایید، این مقبره خانوادگی شیخی‌هاست، نسل اندر نسل این‌جا دفن شده‌اند. این قبرستان اعتبار دارد.»

روز بازدید حقیقتاً روز خوبی نبود. باد و طوفان و جار و جیغ کلاغ‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد و این از چشم من دورنماند، به هر حال این خانه آخرت بود، باید در انتخاب آن دقت می‌کردم. رئیس قطعه متوجه دلزدگی من شد، گفت: «بفرمایید، این فضا کاملاً فضای قبرستان است. شما که خودتان نویسنده هستید، می‌دانید فضا چقدر اهمیت دارد.» این حرف درستی بود. منتها برای مردگی من، نه الآن که خاک، چشم‌ها، حلق و بینی‌ام را پر کرده بود. گوشم پر بود از قارقار کلاغ‌ها که از همین حالا مرده‌ام را می‌خواستند. تا به قطعه نام‌آوران برسیم رئیس کمیته انتخاب، فهرست کاملی از نام‌آوران آرمیده در قطعه را برایم ردیف کرد. تک و توکی از آدم‌های فهرست را می‌شناختم اما اکثر قریب به اتفاق آن‌ها برایم ناآشنا بودند. تردید داشتم در باره آدم‌ها از مسئول کمیته چیزی پرسم. می‌ترسیدم گمان کند از آن نویسنده‌های کم‌اعتباری هستم که چیز زیادی از عالم هنر و علم و دانش نمی‌دانند. اما خودش در ادامه برایم درباره برخی از این آدم‌ها توضیحاتی داد که تا حدی معنای قطعه نام‌آوران برایم روشن شد: «این آقا، جواد شمع‌دوزی، یک راننده تاکسی متدین بود که پول

کیف چند میلیونی یک شهروند را به او برگردانده بود و اعضای شورای شهر به کمیته انتخاب ابلاغ کردند این شخص امین در قطعه نام آوران به خاک سپرده شود. سرکار خاتم حبیبه رنگینگی، تنها بازمانده یک خانواده تنبورک ساز است که یک تنبورک منحصر به فرد در اختیار داشته است و به این شرط حاضر به اهدای تنبورک به موزه سازهای ملی شده است که در قطعه نام آوران به خاک سپرده شود. ... قطعه نام آوران با نرده های بلندی که سر آن ها مثل نیزه نیز بود از بقیه قبرستان جدا شده بود. مسئول قطعه وجود این نرده ها را لازم می دانست. زیرا عده ای ولگرد که نمی دانند چه فرزانه گانی در این جا خفته اند گاه بی احترامی هایی به این جماعت می کرده اند که خارج از تحمل مسئولان بوده و هست.

سنگ های روی قبرها همه گرانبه بود. انگار همه این مردم یکجا و همزمان مرده بودند. مسئول قطعه توضیح داد: «این نوع سنگ شکیل، سنگین و برای عزیزان خفته در خاک مناسب است و اصولاً نوع سنگ و جنس آن را کمیته فنی انتخاب می کند و از دایره اختیارات کمیته انتخاب اشخاص و مسئول قطعه بیرون است.»

مسئول کمیته فنی که تا به حال ساکت بود، خودش را به من نزدیک کرد و اجازه خواست توضیحاتی در این خصوص بدهد، وی گفت: «نه تنها نوع سنگ، بلکه نوع نوشته روی آن ها نیز انتخاب این کمیته است.» بلافاصله اضافه کرد: «البته وصیت متوفی، آثار و اعمال نام آوران و نظر خانواده در انتخاب متن های روی سنگ ها مد نظر قرار می گیرد.» بلادرنگ کنار سنگ گرانبه برافق ایستاد و این عبارت را خواند: «چه جای شکر و شکایت» و اضافه کرد: «این به خواسته

متوفی که شاعر توانمند و بلندآوازه‌ای بوده است روی سنگ حک شده است. ولی هستند نام‌آورانی که متن روی سنگ قبر آن‌ها به کمیته فنی واگذار می‌شود، مثلاً وارثان این آقا که از خیران منطقه است انتخاب متن نوشته را بر عهده کمیته فنی گذاشته‌اند و کمیته با توجه به موقعیت و اعمال نیک این مرد خیر این عبارت را برای ایشان انتخاب کرده است.»

خیر هر دو جهان نصیب آن رادمرد که خیر کاشت و خیر
درو کرد.

گشتی در قطعه نام‌آوران زدیم، قطعه تا بی‌نهایت دشت گسترده بود، مسئولان همراه تأکید کردند، تقاضا برای این قطعه رو به فزونی است و ای بسا ناچار شوند باز هم قطعه را گسترده‌تر بکنند. بالاخره از قبرستان به شهر بازگشتیم و مسئولین محترم مرا تا دم هتل جهانگردی بدرقه کردند و برایم اقامت خوشی در شهر آرزو کردند. من نیز به پاس این میهمان‌نوازی فرم تقاضا را همان‌جا پر کردم و به ایشان دادم و در بخش مربوط به عبارت روی سنگ قبر نوشتم:

بر سنگ مزارم گریه ابر خوش است
باران سرشک بر سر قبر خوش است
بر گور من ای جوان به زاری منشین
نویت به تو نیز می‌رسد صبر خوش است

آهوی جوان

برادرها زدند، پسرعموها زدند. دایی‌ها و پسرهایشان هم زدند. زن‌ها با ترس و لرز تماشا کردند. آهوی پیر و سنگ سیاه هم تماشا کردند. سنگ سیاه دو سه باری پارس کرد، اما آهوی پیر گوش‌هایش را هم سیخ نکرد.

صنوبر جیغ نکشید، ناله اما کرد. پنج روز نالید. همه ایل ناله‌ او را از سیاه‌چادر بزرگ شنیدند. اما به روی خودشان نیاوردند.

ایل بهادری پیش از موعد کوچ کرده بود. ایل شمسایی معنای این کوچ نابهنگام را خوب می‌فهمید: ما دختر از ایل شما نگرفته‌ایم و نخواهیم گرفت.

روز چهلیم سیاه‌چادرها جمع شدند. بال‌های سیاه‌چادر بزرگ که کنار رفت آهوی جوان بیرون جست. زنان ایل هلله کردند. آهوی جوان به آهوی پیر و سنگ سیاه نگاه کرد. آهوی جوان سرش را به‌گرده

آهوی پیر مالید. آهوی پیر سر به گرده آهوی جوان کوبید. آهوی جوان
نقش زمین شد. سنگ سیاه پارس کرد. ایل راه افتاد. پشت سر ایل سنگ
سیاه، آهوی پیر و آهوی جوان می دویدند.

مرده‌ها و مرغ‌ها

اولین جسد را کارگر افغان، بعد از آن‌که بخش اعظم آن خرد شد و با سنگ‌ریزه‌ها مخلوط شد، کشف کرد. صاحب کارگاه ماسه‌سازی وقتی از ماجرا خبردار شد به کارگرها دستور داد بقیه جسد را پودر بکنند و از این موضوع با کسی صحبت نکنند. همان شب مرد مقداری از سنگ‌ریزه‌های مخلوط با پودر استخوان‌های مرده را برای مرغ‌های زنش به خانه برد. چند روز بعد کارگرها یک گور دسته‌جمعی از سربازان دشمن را در کف ماسه‌ای دره کشف کردند. مرد حوصله در دسر نداشت، به کارگرها گفت در فواصل مختلف اسکلت‌ها را داخل دستگاه بیندازند و با ماسه‌ها مخلوط بکنند و خودش هر بار مقداری از پودر و ماسه را برای مرغ‌ها به خانه‌اش می‌برد. تنها سرگرمی زن در آن منطقه دورافتاده مراقبت از پسر دوساله و مرغ‌هایش بود. مرغ‌ها بعد از مدتی به نحو چشمگیری شروع به رشد

کردند و از همه مهم‌تر در نخمگذاری آن‌ها تغییرات عجیبی اتفاق افتاد. آن‌ها به جای یک تخم در روز، دو تخم می‌گذاشتند و اکثر تخم‌ها به جای یک زرده، دو زرده داشتند. مرد بعد از مدتی تعدادی بوقلمون و چند شترمرغ خرید. حالا یک مرغداری کوچک گوشه حیاط داشتند که برایشان کلی درآمد داشت. مرد می‌دانست توسعه صنعت مرغداری‌اش به جهت پودر استخوان مردگانی است که هر صبح و شام آن‌ها را با سنگ‌ریزه‌های کوچک - دوست متخصصی آن را برای عمل هضم مرغ‌ها لازم می‌دانست - به خورد آن‌ها می‌داد. زن کاملاً سرگرم مرغداری شده بود، تا آن‌جا که بعضی روزها وجود پسرک دو ساله‌اش را فراموش می‌کرد. آن روز هم از همان روزها بود، تا ساعت یازده صبح به فکر پسرک نیفتاد، بعد از آن هر چه گشت او را نیافت. جستجوی مرد و کارگروهایش هم ثمری نداشت، پلیس منطقه در جریان قرار گرفت، پلیس برای جستجو از سگ‌های ویژه استفاده کرد. سگ‌ها بیش از پنج بار فاصله اتاق خواب پسرک را تا مرغدانی به سرعت طی کردند و بعد از آن‌که مورد هجوم مرغ‌ها قرار گرفتند پا به فرار گذاشتند. رئیس پلیس معتقد بود جنایتکار پسرک را به مرغداری کشانده و کار را یکسره کرده. البته هیچ مدرکی برای ادعایش نداشت. زن خودش را در ناپدید شدن پسر مقصر می‌دانست. علاقه‌اش به مرغ‌ها و مرغداری را از دست داد و خانه‌نشین شد. مرد تازه به فکر افتاده بود کارگاه ماسه‌سازی را تعطیل کند و به جای آن مرغداری بسازد. از همین الآن یک مرغداری کامل کنار خانه‌اش داشت. ماه بعد مرد کارگاه ماسه‌سازی را تعطیل کرد و امتیاز ایجاد مرغداری را گرفت. بعد از تعطیلی کارگاه ماسه‌سازی بود که زن مفقود شد و پلیس تکه

کوچکی از لباس او را در مرغداری کشف کرد. حالا مرد می‌داندست
برای داشتن یک مرغداری پرمفعت و بی‌دردسر باید قبرستان‌های
منطقه را زیر و رو کند.

یک سورپریز ملی

کم تر اتفاق می افتاد همه موقع تحویل سال نو خانه پدر جمع بشوند. گاهی دامادی عید را خانه پدری اش تحویل می گرفت و عروسی این شب عید را نوبت مادرش می دانست. آن سال اتفاقی هر هشت نفرشان از شهرها و شهرک های دور و نزدیک جمع شده بودند خانه پدر که حالا هشتاد و هفت سالش بود، و مثل مادر گوشش سنگین و حافظه اش کم و بیش پریشان بود.

نوه ها و نتیجه ها همه آمده بودند. خانه پر و پیمان بود و بریز و بپاش حسابی راه انداخته بودند.

بزرگ ترها اول متوجه کنایه ها و ادا و اطوار نوه ها نشدند اما وقتی شناسنامه ها دست به دست چرخید، از وضعی که به وجود آمده بود حیرت کردند. تاریخ تولد هر هشت نفرشان روز اول عید بود. هیچ وقت جشن تولد نگرفته بودند اما در همه فرم های خوانا و ناخوانا نوشته بودند؛ اول فروردین فلان. می دانستند این تاریخ واقعی

تولدشان نیست. حتی سال تولدشان هم درست نبود، چه برسد به روز آن.

شناسنامه ابراهیم دو سال زیادتر از سن حقیقی اش بود. اسم احمد در شناسنامه اش ابراهیم بود. این ها ترفندهای کوچکی برای گریختن از اجباری بود. مسئله برای دخترها فرق می کرد. سن شناسنامه ای همه آنها بیش تر از سن واقعیشان بود چون همیشه این احتمال بود که کسی زودتر از موقع معمول در خانه را بزند و دختر سیزده ساله را برای پسر بیست و سه ساله اش خواستگاری بکند.

گاه که به صرافت فهمیدن تاریخ صحیح تولدشان می افتادند، مادر و پدر را سؤال پیچ می کردند، اما معمولاً نتیجه ناامیدکننده بود. مادر می گفت ماهرخ یک سال بعد از سال برف بزرگ در فصل بهار به دنیا آمده و پدر می گفت مادر اشتباه می کند این ماهرخ نبوده بلکه خدایا مرز آذر بوده است.

چیزی که این هشت نفر را آزار می داد تاریخ شناسنامه هاشان نبود. جشن تولدهای نوظهوری بود که این چند ساله اخیر بچه ها گاه و بی گاه برایشان راه می انداختند و هراسانشان می کردند. آنها خوب می دانستند که در آن سال های دور، هر چند سال یک بار مأمور پیر و احتمالاً دود و دمی ثبت احوال چند روزی مهمان کدخدا بوده تا همه بچه های روستا را شناسنامه دار بکند و از آن جا که مرگ و میر بچه ها زیاد بوده بسیاری از شناسنامه های بچه های مرده به بچه های تازه متولد شده می رسیده و آن تعداد هم که شناسنامه جدید می گرفتند، در هیاهوی اهل روستا و مشغله والدینشان صاحب نام های عجیب و تاریخ تولدهای عجیب تر می شدند. برای آنها تاریخ تولد چیزی

بیشتر از همان عدد رنگ و رو رفته داخل شناسنامه نبود که بعضی وقت‌ها این‌جا و آن‌جا به کارشان می‌آمد.

آن عید نوه‌ها که متوجه همسانی تاریخ تولد تمام بچه‌های پدربزرگ شده بودند یک جشن تولد دسته‌جمعی راه انداختند و در میان خنده و شوخی، آن جماعت اکثراً میانسال را وادار کردند پشت کبک بزرگ و انبوه شمع‌های روشن آن بایستند و عکس یادگاری بگیرند، عکسی که نوه بزرگ آن را به همراه یک عکس از شناسنامه افراد خانواده، برای روزنامه‌ای که در آن کار می‌کرد فرستاد و یک سورپریز ملی درست کرد.

اهل معامله

مش اسحاق کم تر جلو زندان توقف می کرد و کم تر از آن داد می زد:

«دمپایی پلاستیکی، سماور کهنه، نمکیه، نون خشکیه...»

البته بعضی وقت ها کنار باریکه جوی آب جلو زندان می نشست، زیر نگاه سنگین نگهبان دست و رویش را می شست و دمی زیر سایه درخت های بلند چنار نفس تازه می کرد.

آن روز از نگاه رمیده و پراز تشویش نگهبان جوان خواند نباید جلو زندان بایستد و از آن مهم تر باید پا تند کند. پا تند کرد و در واکنشی طبیعی فریاد زد: «دمپایی پلاستیکی، سماور کهنه، نمکیه، نون خشکیه...»

با فریاد مردی که داد می زد: «هی نمکی» رو برگرداند. مرد میانسال با دست او را فرا می خواند. چرخ کهنه را به زحمت برگرداند. فرغون پراز دمپایی های پلاستیکی را دید.

«روزیت رسید پیرمرد، بیا ببینم اهل معامله هستی یا نه؟»

مش اسحاق به انبوه دمپایی‌های خاکستری، سرمه‌ای و آبی کمرنگ نگاه کرد، دمپایی‌ها نو نبودند اما آن قدر هم کهنه نبودند که به نمکی فروخته شوند.

«سی جفت، بعضی هاشون نوِ نو هستن.»

مش اسحاق به دهان مرد میانسال که با گفتن این جمله چشمکی به جوان نگهبان زده بود، نگاه کرد.

«همه را یکجا چند می‌بری عمو؟»

مش اسحاق دمپایی‌ها را زیر و رو کرد.

«چند می‌دی؟»

«جفتی سیصد؟»

«گرو نه.»

«بعضی هاش نو هستن.»

«اگه نو هستن چرا می‌فروشیشون؟!»

«دیگه بهشون نیازی نیست، صاحباشون رفتن ددر.»

«برا من فرق نمی‌کنه، من کهنه خرم، جفتی صد تومن.»

«جفتی دوست تومن، خیرشو ببری.»

مرد فرغون دمپایی‌ها را با یک حرکت ناگهانی جلو پای مش اسحاق خالی کرد.

مش اسحاق نشست، چند تا از دمپایی‌ها را بالا و پایین کرد.

«باید بشمرم.»

«بشمر، شمردی پولشو بده به این آقا پسر.»

مرد میانسال اشاره کرد به نگهبان جوان و خندید.

مرد با فرغون برگشت و پشت در پهن زندان ناپدید شد.

مش اسحاق لنگه‌های دمپایی‌ها را جفت می‌کرد و کنار هم
می‌گذاشت. همه را به ردیف کنار باریکه جوی آب چیده بود، آماده
پوشیدن و لنگ‌کردن.

آقای ت و مدیران محترم

از یازده نفر فقط دو نفر جرئت کردند دستگاه را از اسپیکر بیرون بیاورند. یکی آن را زیر پایش له کرد و آن دیگری آن را به خانه اش برد تا به برادرش که کم و بیش وسایل فنی را می شناخت، نشان بدهد. ته دلش شک داشت مورد سوء ظن باشد و تحت مراقبت.

آقای «ت» در گزارشی که به مرکز مراقبت فرستاده بود، رفتار این دو نفر را به تفصیل تفسیر کرده بود و در مجموع آن ها را از آن ته نای دیگر که دست به دستگاه نزده بودند و وجود و حضور آن را پذیرفته بودند، خطرناک تر خوانده بود و برای بار دوم دستگاه را در کیس کامپیوتر جاسازی کرده بود و به وضوح می دانست آن دو نفر می دانند دوباره دم و دستگاه مراقبت را در اتاقشان علم کرده اند و این همان چیزی بود که مرکز مراقبت می خواست.

شیوه کار آقای «ت» معصومانه بود و بابت همین رفتار حقوق می گرفت. ماجرا طولانی و پیچیده نبود. یک روز عصر که آقا یا خانم

مدیر از دفترش خارج می‌شد آقای «ت» با شاه‌کلیدی که از مرکز مراقبت گرفته بود به دفتر آقایان و خانم‌ها می‌رفت. با یک دستکاری کوچک هم اسپیکر را خراب می‌کرد هم دستگاه شنود را جاسازی می‌کرد. روز بعد به درخواست مسئول دفتر به عنوان تکنیسین کامپیوتر به دفتر می‌رفت - مراقب بود وقتی برود که حتماً مدیر باشد - ضمن تعمیر اسپیکر، دستگاه شنود را در جعبه اسپیکر کشف می‌کرد و با رفتاری همدلانه و رازآمیز آن را به جناب مدیر نشان می‌داد. جناب مدیر بعد از تحمل یک شوک ناگهانی و عصبانیت افسارگسیخته و اعلام برائت، از رفیق تازه یافته‌اش می‌خواست که رازداری بکند و از این موضوع با کسی صحبت نکند. آقای «ت» به آقا یا خانم عزیز اطمینان می‌داد از آن دسته آدم‌هایی نیست که نمک بخورد و نمکدان را بشکند و به این وسیله به آقا یا خانم عزیز حالی می‌کرد منتظر خوردن نمک برای نشکستن نمکدان است.

نه آقای «ت» و نه کس دیگری از مرکز مراقبت، به دستگاه شنود گوش نمی‌کردند. اگر گوش می‌کردند هم چیزی به دست نمی‌آوردند، چون خیلی زود از حرف‌های خاله‌زنکی، بحث‌های پیچیده فلسفی و عرفانی، گفتارهای اغراق‌آمیز در باب مسئولیت اداری، شعارهای تو خالی، مدح‌های تکراری خسته می‌شدند.

اسی و حق رای

«اسی شیک کردی، چه خبره؟»

اسی تا به حوزه رأی‌گیری برسد چند بار این سؤال را شنید و هر بار بلند خندید، همان خنده همیشگی که اهل محل آن را می‌شناختند. برادر اسی انگشت سیب‌آه او را روی استامپ زد و بعد آن را آهسته روی برگه فشار داد. اسی خوشش آمد. چندین و چند بار انگشت رنگی‌اش را روی میز زد. حالا همه جمع متوجهش شده بودند. برادر اسی او را به گوشه اتاق برد و درست لحظه‌ای که اسی انگشت رنگی‌اش را با زبانش خیس می‌کرد، یکی از مسئولان شعبه به برادر اسی نزدیک شد و از او پرسید آیا می‌خواهد به جای کس دیگری نام کاندیدا را بنویسد، چون پاسخ مثبت شنید، کف دستش را به علامت توقف بالا آورد و مقابل صورت برادر اسی گرفت و با دست دیگرش به مردی در آن سوی اتاق اشاره کرد. برادر اسی نشنید مردها چه می‌گویند. اما دید که مدت طولانی دم گوش هم پیچ کردند.

اسی نشسته بود روی صندلی گوشه اتاق و انگشت رنگی اش را به شلوارش می مالید.

مسئول شعبه به برادر اسی گفت او نمی تواند به جای برادرش رأی بدهد. چون این عمل آشکار تقلب محسوب می شود و او نمی خواهد چنین اتفاقی در حوزه اش بیفتد.

برادر اسی برگه اخذ رأی را به طرف رئیس حوزه هل داد و گفت خود او می تواند اسم کاندیدای مورد نظر اسی را در آن بنویسد. مرد با تعجب به اسی و برادرش نگاه کرد. اسی نگاه مرد را ندید و اگر دید عکس العملی نشان نداد. برادر اسی نام کاندیدای مورد نظر اسی را گفت. رئیس شعبه برگه رأی را به طرف برادر اسی هل داد و گفت باید خود اسی نام کاندیدایش را بگوید. برادر اسی پوزخند زد و گفت او لال است. چطوری می تواند نام کاندیدایش را بگوید. رئیس شعبه خندید و گفت پس چطور نام کاندیدایش را به او گفته است.

اسی کم کم متوجه غیرعادی بودن گفتگوی برادرش و رئیس شعبه شد. از روی صندلی برخاست و به برادرش نزدیک شد. برادر اسی او را دوباره روی صندلی نشاند و به رئیس شعبه گفت: «یکسر بگویند او حق رأی دادن ندارد.» رئیس شعبه گفت: «همه حق رأی دادن دارند.» دعوا بالا گرفت، عده ای از رأی دهنده ها طرف این یا آن را گرفتند. بالاخره به پیشنهاد یک شهروند عکس کاندیداها را برخلاف قانون در حالتی پنهانی جلو اسی گرفتند و از او خواستند انگشتش را روی یکی از عکس ها بگذارد. اسی که متوجه غیرعادی بودن اوضاع شده بود، خودش را به برادرش چسباند و دست هایش را پنهان کرد. هیچ کس نتوانست اسی را وادار به انتخاب بکند.

به پیشنهاد یکی از ناظران قرار شد از مقامات بالا در خصوص این مورد ویژه استعلام کنند. برگه استعلام فکس شد و کم‌کم اسی فراموش شد. اسی در فاصله‌ای که برادرش و رئیس حوزه گرم گفتگو در خصوص آزادی‌های سیاسی و مدنی بودند دو بار دستشویی رفت، یک چرت کوتاه زد و یک بسته پفک را که روی میزها شده بود، خورد و در نهایت بدون این‌که کسی متوجهش باشد از در شعبه بیرون آمد، کوچه‌ها و خیابان‌ها را پشت سر گذاشت و میانه بزرگراه به آسمان بلند شد و به زمین کوبیده شد.

بابا قربان و رفیق احمد

بابا قربان خوش نشین بود، نه ملک و آبی داشت، نه فک و فامیلی و نه اهل و عیالی.

مردم شمس آباد می گفتند صد و بیست سال عمر دارد. اما کد خدا می گفت درست نود و شش سال دارد، نه کم تر و نه بیش تر.

مردم دوست نداشتند با بابا قربان رو در رو بشوند. بچه ها و زن ها از بابا قربان می ترسیدند و مردها معتقد بودند اگر بابا قربان کمرش را راست کند و مستقیم در چشم های کسی نگاه کند طرف خیلی زود سر از قبرستان در می آورد و آن وقت بابا قربان تا یک هفته و گاه چهل شب کنار قبر او چادرش را علم می کند تا از قبر تازه در گذشته در آن قبرستان سنگلاخی و آن تپه ماهورهای پر از وحوش محافظت کند.

بعضی ها باور داشتند وقتی رزق و روزی بابا قربان ته می کشد بابا در یک شب تاریک فانوسش را برمی دارد در کوچه های خاکی شمس آباد

آن قدر می‌گردد تا کسی را ببیند و در چشم او نگاه بکند و بشود آنچه باید بشود.

صبح روزی که جسد رفیق احمد را از شهر آوردند کدخدا قسم خورد باباقریان را شب قبل با فانوس روشن دیده است که طول جاده روستا به شهر را چند بار رفته و آمده است. رفیق احمد را تیرباران کرده بودند. مردم روستا منتظر چنین روزی بودند. کدخدا بارها گفته بود او سر سالم به گور نمی‌برد و نبرده بود. جسد احمد را که آوردند، طبق وصیتش پایین دست قبرستان میان کشاورزها و زحمتکش‌ها خاک کردند، و باز طبق وصیتش باباقریان مأمور شد هفت شب کنار قبر او شب‌زنده‌داری بکند.

خروس

مادرش همیشه می‌گفت: ناخن‌هایتان را داخل حیاط نریزید، توی گلوی مرغ و خروس‌ها گیر می‌کنند.

از مرغ و خروس‌های مادر بیزار بود، مخصوصاً وقتی دسته‌جمعی اسهال می‌گرفتند و حیاط با فضله‌ی شلکی آن‌ها فرش می‌شد.

عاشق خرنا‌س‌های خروس لاری تاج‌طلا بود که سه بار ناخن به خوردش داده بود و خروس جان سالم به در برده بود.

هیچ وقت ناخن‌هایش را بلند نکرد، حتی وقتی قرار بود سر سفره عقد بنشیند و غسل در دهان داماد بگذارد. به پیشنهاد خواهرهایش و آرایشگر زیده‌ی شهر ناخن کاشت، روی ناخن‌ها لاک نقره‌ای زد.

انگشت عسلی‌اش را که از دهان داماد بیرون آورد دید که ناخنش نیست، اما قبل از آن چشم‌های گردشده و خرخر خفیف داماد را شنید.

پسری که مرا دوست داشت - ۱ سبوی شکسته

پسری که مرا دوست داشت، هر وقت از جبهه می آمد برایم پوکه های گلوله آرپی جی، ژ ۳ و چتر منور می آورد. آخرین بار گردنبند و دستبندی از پوکه های ژ ۳ دور گردن و میج دستم انداخت و قول داد دفعه بعد برایم یک جفت گوشواره خوشگل بیاورد تا سرویس کامل بشود.

پسری که مرا دوست داشت، هرگز برایم گوشواره نیاورد. چون نه خودش برگشت، نه جسدش، نه خبرش.

من چند سال اشک ریختم، چند سال سیاه پوشیدم و چند سال منتظر ماندم و بالاخره خاله ماهرخم که قسم خورده بود تا آخر عمرش نه با من حرف بزند، نه اسمم را بر زبان بیاورد - چون به خواستگاری پسرش جواب رد داده بودم - روزی به خانه مان آمد و در حالی که من رویوش نشسته بودم به مادرم گفت: درخساره، بهش بگو اون لباس سیاهو از تنش بیرون بیاره.

شش ماه بعد دوباره خاله ماهرخم به مادرم گفت: «رخساره، بهش بگو طرف زن مرده است، زن طلاق داده که نیست.»

چند سال بعد خاله ماهرخم به مادرم گفت: «رخساره، بهش بگو دستی به سر و روش بکشه، موهاشو رنگ کنه، آدرس به دندونپزشک خوبم گرفتم که کارش کاشت دندونه.»

چند سال بعد خاله ماهرخم به مادرم گفت: «رخساره، بهش بگو آن سبو بشکست و آن پیمانه بریخت، اگه منتظر پسر خاقان چینه که...»

من منتظر پسر خاقان چین نبودم، من منتظر مردی بودم که سرویسم را کامل کند.

خاله ماهرخم نماند وگرنه می دید سال ها بعد پسری که مرا دوست داشت از زندانی در عراق مستقیم به در خانه مان می آمد و دستش را روی دکمه زنگ می گذاشت و بر نمی داشت و من مستقیم از اتاقم به حیاط و از حیاط به دم در می دویدم، در را باز می کردم، چادرم از روی سرم روی شانه هایم می افتاد و یادم می رفت دستم را جلو دهانم بگیرم و می خندیدم. چشم هایم کوچک می شد و صورتم پر از چروک. پسری که مرا دوست داشت می گفت: «سلام رخساره خانم.»

پسری که مرا دوست داشت - ۲

پسری که مرا دوست داشت و سگمان گرگو

پسری که مرا دوست داشت کنار در سرپا می نشست، دست هایش را زیر چانه اش می گذاشت و زل می زد به من و ما، درست مثل گرگو. مادر می گفت: «فردا هم روز خداست، پاشو برو خونه تون.» پسری که مرا دوست داشت از جایش تکان نمی خورد. مادر یک گازی درست می کرد می داد دست پسری که مرا دوست داشت. سگمان گرگو غُر غُر می کرد. مادر می گفت: «مرگ، از سهم تو که ندادم.» بالاخره مادر پسری که مرا دوست داشت از سر کار برمی گشت. ایستاده همه آنچه را توی خانه های مردم دیده و شنیده بود برای مادرم تعریف می کرد و بعد پسری را که مرا دوست داشت روی شانه اش می انداخت. پسری که مرا دوست داشت لحظه ای چشم هایش را باز می کرد و آه می کشید، چندین و چند بار. سگمان گرگو بلافاصله بلند می شد کش و قوسی به بدنش می داد و جای پسری که مرا دوست داشت دراز می کشید، سرش را روی دست هایش می گذاشت و چشم هایش را می بست.

پسری که مرا دوست داشت - ۳ خواستگاری

پسری که مرا دوست داشت به سرعت با دو چرخه هرکولسش از کنار من و دوستم رد می شد و می گفت: «غصه نخورین هر دوتاتونو می گیرم.» ما نگاه می کردیم به شانه های پهن و پاهایش که محکم پا می زدند و ریز زیر بال چادرها مان می خندیدیم.

ما غصه خوردیم وقتی پسری که مرا دوست داشت به جبهه رفت، هر دو پایش را از دست داد. اول به خواستگاری من و بعد به خواستگاری دوستم آمد و جواب رد شنید.

پسری که مرا دوست داشت - ۲ آموزش نظامی

پسری که مرا دوست داشت هر شب با دو اسلحه ۳ به خانه مان می آمد تا همراه برادرم به پایگاه مقاومت برود و از روستا در مقابل اجانب حفاظت کند. پسری که مرا دوست داشت مستقیم به مهمانخانه می آمد، یکی از اسلحه ها را گوشه اتاق به دیوار تکیه می داد و آن دیگری را چشم بسته ظرف پنجاه ثانیه باز و بسته می کرد و از من می خواست با چشم باز ده دقیقه این کار را انجام بدهم، که معمولاً نمی توانستم.

برادرم در تمام مدتی که پسری که مرا دوست داشت به من آموزش نظامی می داد، سر پا می ایستاد و لقمه هایی را که مادر برایش گرفته بود، می بلعید و چشم از من و ما بر نمی داشت.

مادرم آن پس و پشت هالب و ر می چید و پدرم طوری که پسری که مرا دوست داشت نشنود، غرغر می کرد.

آخرین شبی که پسری که مرا دوست داشت به من آموزش نظامی

داد، من موفق شدم اسلحه را در مدت دو دقیقه و سی و هفت ثانیه باز و بسته کنم. البته با چشم باز.

فردای آن روز، پسری که مرا دوست داشت تشییع جنازه شد. او با گلوله اسلحه برادرم در پایگاه مقاومت روستا کشته شد. البته وقتی که برادرم اسلحه اش را تمیز می کرد.

پسری که مرا دوست داشت - ۵ من و تو

پسری که مرا دوست داشت گفت: «دختر خوب، دوست دارم، می‌خواامت، اما حیف و صدحیف که دستم خالیه و گرنه همین فرداشب می‌اومدم خواستگاریت.»

من گفتم: «پسر خوب، دوست دارم، می‌خواامت، پول پدر من و پدر تو نداره.»

پسری که مرا دوست داشت گفت: «دختر خوب دوست دارم، می‌خواامت، اما حیف و صدحیف که دستم خالیه و گرنه بهترین خونه این شهرو برات می‌گرفتم.»

من گفتم: «پسر خوب، دوست دارم، می‌خواامت، پول پدر من و پدر تو نداره.»

پسری که مرا دوست داشت گفت: «دختر خوب، دوست دارم، می‌خواامت، اما حیف و صدحیف که دستم خالیه و گرنه بزرگ‌ترین و بهترین شهرهای دنیا رو نشونت می‌دادم.»

من گفتم: «پسر خوب دوست دارم، می خواامت، پول پدر من و پدر
تو نداره.»

پسری که مرا دوست داشت گفت: «دختر خوب، دوست دارم،
می خواامت، اما حیف و صدحیف که دستم خالیه وگرنه بهترین
مراسم رو برای پدرت می گرفتم.»

من گفتم: «پسر خوب دوست دارم، می خواامت، پول من و تو
نداره.»

پسری که مرا دوست داشت - ۶ ادکلن اصل فرانسوی

پسری که مرا دوست داشت درست قرار دوممان به من یک ادکلن اصل فرانسوی هدیه داد، درست مثل محمد و بهزاد. دفعه دیگر خودش را به من نزدیک کرد و گفت: «استفاده نکردی؟» و من فهمیدم همان بلایی قرار است سرم بیاید که دفعه قبل و دفعات قبل آمده بود.

درخت خونخوار

دارست گنجایش شاخه‌های رونده درخت انگور سیاه را نداشت. شاخه‌ها دور تنه درخت گشن گردوی حیاط پیچیده بودند و از آن‌جا به پشت بام رسیده بودند. مادر می‌گفت: «درختی خون بخوره همینه.» اعتراض مادر در همین حد بود. چون خوشه‌های انگور سیاه را که تا اواسط زمستان ترو تازه بودند بر میوه‌های پلاسیده‌ای که پدر از بازار شهر کوچکمان می‌خرید، ترجیح می‌داد. البته از وقتی ثمر درخت گردو پوک شد و سرشاخه‌های آن شروع به خشک شدن کردند، اعتراض‌های مادر هم بالا گرفت. پدر که به فراست دریافته بود مشکل درخت گردو چیست دوباره ذبح گوسفندهای قصابی‌اش را داخل گودال کنار ریشه‌های درخت انگور شروع کرد. آن سال هم ثمر درخت گردو خوب بود، هم مادر صندوق صندوق انگور سیاه برای قوم و خویش‌هایش فرستاد.

یک فنجان قهوه پیزوری

مامان چند بار لباس عوض می‌کند. هر بار می‌ایستد جلوم و می‌پرسد:
«چطوره؟»

می‌گویم: «مامان، عروسی که نمی‌ری، به چیزی بهوش بریم.»
بالاخره همان مانتو مجلسی همیشگی‌اش را می‌پوشد.
وارد کافی‌شاپ که می‌شویم، می‌پرسد: «برق رفته؟» آهسته
می‌گویم: «نه.»

نگین بلند می‌شود و مادر گرم او را می‌بوسد و احوال خانواده‌اش
را می‌پرسد. سفارش سه فنجان قهوه ترک می‌دهم و می‌گذارم مادر
انبان سوال‌هایش را روی سر نگین خالی بکند: «چند تا بچه هستین؟
پدر چکاره هستند؟ مادر خانه‌دار هستند؟ شما بچه چندم هستین؟
کدام خیابان می‌نشینید؟ در اصل کجایی هستین؟ چند وقته نیما را
می‌شناسید؟ چقدر مانده درستان تمام بشود؟ چطوری با نیما آشنا
شدید؟ چقدر...»

نگین با هر جوابی به من نگاه می‌کند و من همان لبخند درمانده را که از اول این دیدار گوشه لب‌هایم پنهان کرده‌ام گاه و بیگاه تحویلش می‌دهم. مادر قهوه‌اش را چند بار مزه‌مزه می‌کند و عاقبت آن را یکنفس سر می‌کشد. سؤال‌های مامان که تمام می‌شود همه احساس بی‌قراری می‌کنیم. بالاخره نگین بلند می‌شود و اجازه‌مرخصی می‌خواهد. مادر باز هم نگین را می‌بوسد و خواهش می‌کند چیزی به دل نگیرد و مادر است و دل‌نگران بچه‌هایش.

نگین به من لبخند می‌زند و به مامان اطمینان می‌دهد او را درک می‌کند. پول قهوه را می‌شمرم و روی میز می‌گذارم. مامان پول را برمی‌دارد و می‌پرسد چکار می‌کنم. می‌گویم: «این پول قهوه است.» پول را می‌شمرد. می‌گوید: «پول سه تا فنجان قهوه‌پیزی که این قدر نمی‌شه؟» پول را از دستش می‌گیرم و روی میز می‌گذارم. مامان می‌نشیند و می‌گوید: «مگه می‌شه؟» می‌گویم: «آره، همین سه روز پیش مشتری این جا بودم.» مامان شمانت‌بار نگاهم می‌کند. به کشوری دراور و دسته‌اسکناسی که همیشه برای ما بچه‌ها آن جاست، فکر می‌کنم.

مادر بلند می‌شود. نگاه ملامت‌باری به مشتری‌ها می‌اندازد و از در خارج می‌شود. تا مسافتی هیچ چیز نمی‌گوید. سینه‌ام را روی فرمان ماشین خم کرده‌ام و به جلو نگاه می‌کنم، با چشم راستم نیم‌رخ مامان را می‌پایم.

مامان بالاخره به حرف می‌آید، می‌گوید: «می‌دانم با آن پول چقدر میوه، چند کیلو گوشت، چند کیلو برنج و چند متر پارچه می‌توانیم بخریم.» می‌گویم: «مامان این جور خرج‌ها که همیشگی نیست» و

استدلال می‌کنم که جای دیگری نمی‌توانستم قرار بگذارم. ماما به حرف‌هایم گوش نمی‌دهد. او از بابا می‌گوید که تا ساعت یازده شب در شرکت آن مردک ارمنی می‌ماند تا زندگی راحتی برای ما فراهم کند و از خودش که سه سال است کفش نخریده و از سارا که دم بخت است و باید به فکر جهیزیه‌اش باشد. من همچنان منتظرم مادر چیزی در باره‌ی نگین بگوید.

سُک سُک

«من می‌دونم داری باکی حرف می‌زنی؟»
امید انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش گذاشت.
«آن جاست، آن‌جا، تو یکی از اون قبرای خالی.»
امید نیم‌خیز شد و به مسیر انگشت هومن نگاه کرد.
«اگه منو قایم نکنی به مامان می‌گم باکی داشتنی حرف می‌زدی!»
بهناز نیم‌خیز شد، نگاهی به جمعیت انداخت و آوا را زیر بغلش
پنهان کرد و گوشی را دوباره به گوشش چسباند.
مداح از خانواده‌ها، شرکت‌ها و مؤسساتی که تاج گل فرستاده
بودند تشکر کرد. هومن دست‌هایش را از دو طرف باز کرده بود و به
شیوه چارلی چاپلین میان قبرهای خالی راه می‌رفت.
آوا دست‌هایش را گذاشته بود روی چشم‌هایش و خودش را به
دیواره قبر خالی و پهلوی خواهرش چسبانده بود. مداح اعلام کرد
هزینه چهلیم آن مرحوم به مؤسسات خیریه اهدا می‌شود.

هومن مستقیم به سراغ بهناز و آوا آمد، بهناز انگشتش را روی
بینی اش گذاشت و ابروهایش را چند بار بالا برد.
هومن گفت: «شک شک.»

مادر جون، من و نیما

با نیما آمده ایم فرودگاه. یک ساعت زودتر از موعد مقرر رسیده ایم. نیما سرش را به پشتی صندلی تکیه داده، چشم هایش را بسته است. صدای موسیقی امپی فروش آن قدر بلند است که من هم کم و بیش صدای زن خواننده آن را که به نظرم اسپانیایی می خواند، می شنوم. دو بار تا دم گیت نگهبانی می روم. برمی گردم دوباره روی صندلی می نشینم. بلندگو اعلام می کند: پرواز ۳۷۴ کیش ایر هم اکنون به زمین نشسته است. تلویزیون سالن انتظار سریال شب قبل شبکه یک را پخش می کند. از گیشه اطلاعات می پرسم: «پرواز ساعت ده شیراز ننشسته؟» دختر جوان دستش را روی دهنی گوشی می گذارد و می گوید: «اگر بنشیند اعلام می کنیم.» مسافری کیش ایر با چرخ های مملو از بار از گیت می گذرند، می نشینم، نیما تکانی به خودش می دهد اما چشم هایش را باز

نمی‌کند. زن سریال در حالی که چمدانش را می‌بندد، تندتند حرف می‌زند، حرف‌هایش را نمی‌شنوم.

بالاخره پرواز ۴۹۶ شیراز به زمین می‌نشیند. به بازوی نیما می‌زنم، هنوز دهن باز نکرده‌ام که می‌گوید: «شنیدم.»

بلند می‌شوم، نیما می‌گوید: «دست‌کم نیم ساعت طول می‌کشد تا بیان. کجا می‌ری؟»

هنوز چشم‌هایش بسته است.

می‌ایستم جلو گیت، سالن آن طرف خالی است. به مأمورهای جلو گیت می‌گویم: «مادرم خیلی پیره، می‌شه پیام آن طرف، خودش نمی‌تونه...»

مأمور نمی‌گذارد حرفم تمام بشود، می‌گوید: «نگران نباشید، کمکش می‌کنن.»

مرد جوانی که شاخه رز قرمزی را آهسته روی پایش می‌زند، با موبایلش به کسی خوشامد می‌گوید.

کم‌کم سر و کله مسافرها پیدا می‌شود. تک و توکی از گیت می‌گذرند. عده‌ای دور و بر تسمه نقاله مخصوص بار ایستاده‌اند و منتظر ساک‌ها و چمدان‌هایشان هستند.

از مادر جون خبری نیست.

به مأمور دم گیت می‌گویم: «آقا می‌شه من پیام آن طرف، مادرم نیومده، می‌ترسم مشکلی براش پیش اومده باشه.»

مأمور می‌گوید: «خیالتون راحت، پروازهای ماهان کم‌برا مسافرهای سن و سال دارشون نمی‌ذارن.»

نیما که همچنان گوشی‌های امپی‌فورس در گوش‌هایش است،

می گوید: «می دونین... به نمه...» انگشت اشاره اش را به سرش می زند و می گوید: «آلزامر.»

مأمور می خندد و می گوید: «هیچ مسافری این طرف نمی مونه، مطمئن باشین.»

مسافرهای پرواز ۴۹۶ شیراز ساک ها و چمدان هایشان را روی زمین می کشند و از کنار ما می گذرند، دلم می خواهد از دختر جوانی که رز قرمز را بو می کند پرسم: «پیرزنی...» سؤال را هنوز توی ذهنم خوب ورز نداده ام که دختر و مرد در سکوت سکرآوری از من و جماعت جمع شده جلو گیت می گذرند. کم کم سالن آن طرف خلوت می شود، از مادر جون خبری نیست، به مأمور گیت می گویم: «آقا، شما را به خدا بذارید پیام اون طرف، از پیرزن بی چاره خبری نیست.» مأمور اشاره می کند داخل بروم. نیما خودش را کوچک می کند و با من از گیت می گذرد. روی تسمه نقاله هیچ ساکی نیست. از مادر جون هم خبری نیست.

نیما می گوید: «نکنه با این پرواز نیومده.»

موبایلم را از کیفم بیرون می آورم تا به داداش در شیراز زنگ بزنم، هنوز شماره را پیدا نکرده ام که صدای داد و فریاد مادر جون را می شنوم.

نیما می گوید: «اینم مادر جون.»

می دوم طرف مادر جون و بغلش می کنم. می گویم: «نصفه جون شدیم به خدا، چرا این قدر دیر کردی؟» دلجویانه نگاه می کنم به مردان اونیفرم پوش دو طرف صندلی چرخ دار. مادر دست هایش را بین من و خودش حائل می کند و می گوید: «تو کی هستی؟» نیما بلند

می خندد، مردها هم لبخند می زنند. می گویم: «مادر جون، منم فرنگیس.» نگاه مادر ثابت می شود روی صورتم. فکر می کنم دارد در ذهنش دنبال یک دختر کوچولوی تر و فرز می گردد. دست هایش را تهدید آمیز تکان می دهد و می گوید: «فرنگیس؟ فرنگیس کیه؟»
 نیما می گوید: «به جان خودم هنگ کرده، کاملم هنگ کرده.»
 مردها نگاهشان را برمی گردانند و آهسته می خندند.
 می گویم: «مادر جون، پاشو بریم خونه، همه منتظرت هستند.» نیما با کتایه می گوید: «همه.»

مادر جون می گوید: «تو شهناز هستی.»
 نیما بلند می خندد: «چت زدی، حسابی هم چت زدی.»
 می گویم: «نه مادر، من فرنگیسم.»
 بازوی مادر را می گیرم تا از روی صندلی چرخ دار بلندش کنم، مادر جیغ می کشد.

نگهبان های جلو در و چند نفر دیگر به سویمان می آیند.
 مادر می گوید: «من از این جا تکنون نمی خورم.»
 نیما می گوید: «بابا ایول.»
 یکی از مرد های اونیفرم پوش می گوید: «مادر جان، می خوای با صندلی چرخ دار تا کنار ماشین ببریمت؟»
 مادر به صورت مرد دقیق می شود، مکث می کند و می گوید: «تو احمد پسر خیرالله خدا بیامرزی؟»
 همه بلند می خندند.

نیما به مرد می گوید: «قوم و خویش شدیم.»
 دوباره بازوی مادر را می گیرم و به نیما اشاره می کنم بازوی

دیگرش را بگیرد تا از روی چرخ بلندش کنیم، مادر جیغ می‌کشد. نیما بازوی مادرجون را ول می‌کند. یکی از نگهبان‌های گیت می‌ایستد جلو صندلی چرخ‌دار.

«چرا شتاب می‌کنی خانم، اول آرومش کنین بنده خدا را، می‌خواین همین‌طور تا رسیدن به ماشین جیغ بکشه؟»

صورت مادرجون را می‌بوسم، مادرجون محکم می‌گوید تخت سینه‌ام و فریاد می‌زند: «مسلمونا به دادم برسین این اجنبیا دارن...» نیما دست‌های مادرجون را محکم می‌گیرد. مادرجون خیره می‌شود به صورت نیما و بعد تف می‌کند تو صورتش. نیما دست‌هایش را ول می‌کند و می‌پرد عقب.

«لعنت به تو پیری بی‌ریخت.»

برمی‌گردم، می‌ایستم جلو نیما، دستم بالا می‌رود...

نفرت و انزجار را در چشم‌های نیما می‌بینم. برمی‌گردم. مادرجون به صندلی چرخ‌دار چنگ انداخته و هراسان به من نگاه می‌کند.

گالش‌های طیبه

طیبه تنها محصل ابراهیم‌آباد شد وقتی اکرم زیر تراکتور رفت و درجا خلاص شد.

طیبه صبح سحر از راه مالرو ابراهیم‌آباد خودش را سر جاده شمس‌آباد می‌رساند، نرسیده به جاده گالش‌هایش را از پا در می‌آورد، توی چنگ درخت بادام کوهی می‌گذاشت، کفش‌های اسپورتش را می‌پوشید و همراه بچه‌های شمس‌آباد راهی گوران می‌شد. ناهار در مدرسه می‌ماند، عصر با بچه‌های شمس‌آباد بر می‌گشت، دوباره گالش‌هایش را می‌پوشید و راهی ابراهیم‌آباد می‌شد. بچه‌های شمس‌آباد نمی‌دانستند طیبه تمام راه پر از سنگلاخ ابراهیم‌آباد تا شمس‌آباد را با گالش می‌آید، و اهالی ابراهیم‌آباد فکر می‌کردند طیبه تمام سال با گالش به مدرسه می‌رود. طیبه گالش‌هایش را دوست نداشت اما از آن‌ها بدش هم نمی‌آمد. می‌دانست کفش‌های اسپورتش در آن راه سنگلاخ یک هفته هم دوام نمی‌آورند. اما سال جدید

تحصیلی برای طیبہ سال شگفتی بود. گالش‌های طیبہ بدون هیچ علتی پاره و کهنه می‌شدند و گاه یک لنگه از آن‌ها توی چنگ درخت بادام بود و دیگری زیر درخت و حتی جایی نزدیک درخت. شگفت این‌که بعضی وقت‌ها گالش‌ها گرم و نرم بودند انگار همین چند لحظه پیش از پای کسی بیرون آورده شده بودند. طیبہ همه این‌ها را می‌دید، اما به روی خودش نمی‌آورد. نمی‌خواست به قصه همیشگی طایفه جن‌های ابراهیم‌آباد فکر کند. اما قضیه وقتی جدی شد که یک روز زودتر از موعد مقرر مدرسه تعطیل شد و طیبہ اثری از گالش‌هایش ندید. با خودش گفت نکند لولی‌هایی که پشت قبرستان اتراق کرده‌اند گالش‌هایش را دزدیده‌اند و از آن بدتر ممکن بود نجف چوپان که خواستگارش بود آن‌ها را برداشته باشد تا شاید با پوشیدن آن‌ها دست‌کم هفتاد روز او را به عقد خود دریاورد.

فردای آن روز طیبہ گالش‌هایش را صحیح و سالم توی چنگ درخت بادام کوهی دید و یقین کرد کار، کارِ نجف بی‌پدر و مادر است. اما چاره چه بود؟ باید می‌سوخت و می‌ساخت.

طیبہ سوخت و ساخت تا روزی که برف سنگینی زمین را سفیدپوش کرد و طیبہ خسته و سرمازده به درخت بادام کوهی رسید و اثری از گالش‌هایش ندید در عوض دور تا دور درخت بادام جای پای چندین و چند آدم پابرهنه را دید، گالش‌ها نبودند و طیبہ به وضوح رد آن‌ها را روی برف دید. رد را دنبال کرد. در قبرستان کم‌کم رد پاهای برهنه محو شد و طیبہ رد گالش‌هایش را تا قبر اکرم دنبال کرد.

من، باقلای فریزی و همسایه‌هایم

روزنامه را دست آقای مشرف دیدم، سرعت گام‌هایش و احوالپرسی شتاب‌زده‌اش را هم دیدم اما تا وجیه‌خانم برود طبقه سوم و روزنامه به دست برگردد حیاط و آن را وسط شکم پاره‌شده گونی باقلاها بیندازد، چیزی دستگیرم نشد. اخترخانم روزنامه را برداشت و آن را مقابل صورت خودش گرفت. پروین‌خانم به طرف روزنامه گردن کشید. من سرم را پایین انداختم و باقلاها را تندتند از غلافشان بیرون کشیدم. اخترخانم سرش را از پشت روزنامه بالا آورد و نگاهی به جمع انداخت و دوباره پشت روزنامه پنهان شد.

وجیه‌خانم گفت: «در باره چی کتاب می‌نویسی؟»
سرم را بلند کردم و آب دهانم را پایین فرستادم و گفتم: «در باره خبلی چیزها.»
پروین‌خانم روزنامه را کنار زد و پرسید: «کتاب کمک‌درسی هم می‌نویسی؟»

گفتم: «نه».

«نه» را با رنجش خاطر گفتم و بلافاصله پشیمان شدم. می دانستم دختر پروین خانم پیش دانشگاهی است.

منصوره خانم که تا به حال یک لحظه هم سرش را از روی کود باقلاها برنداشته بود، سرش را با تانی بلند کرد و پرسشی را که منتظرش بودم توی صورتم کوبید.

«پس چرا به ما نگفتی؟»

من بلادرنگ به دو سال پیش رفتم و متلک کارمند بانک را که نه به من - از نزاکت بیرون بود - به منصوره خانم بود که همراهم بود به یاد آوردم. «این همه کلاس سوادآموزی، درس خواندن که خجالت نداره».

منصوره خانم بعد از آن جریان خیلی هوایم را داشت. به نظرم فکر می کرد با سهیم شدن در یک راز کوچولو، می تواند صمیمی ترین همسایه ام باشد. از حق نگذریم، بود. من بارها سعی کردم به او بگویم سواد دارم، خویش را هم دارم، ولی در حساب و ریاضیات ضعیف هستم، طوری که نمی توانم رقم و عدد را درست روی چک یا فیش بانکی بنویسم. اما منصوره خانم زن فهمیده ای بود هیچ وقت اجازه نمی داد از جمله اول جلوتر بروم. او دوست نداشت مرا کوچک ببیند یا کوچک بکند.

روزنامه به سرعت دست به دست گشت، می دانستم هیچ کدام بجز توضیحات مصاحبه کننده که در باره خودم و آثارم بود چیز دیگری نمی خوانند و تصمیم هم ندارند بعد از این بخوانند. با این همه مدام حرف های جدی و سختم در باره «اثر به مثابه متن» به یادم می آمد و ترس در درونم ولوله انداخته بود.

پروین خانم که چای را در لیوان‌های دسته‌دار ریخت و به جای عبارت
همیشگی «گلوتونو تازه کنین» گفت: «بفرمایید.» فهمیدم هم باقلای
فریزری سال آینده را از دست داده‌ام هم منبع الهام قصه‌هایم را.

چینی نازک تنهایی و اسب‌های کرایه‌ای

اولن پسر شیرجه زد و بعد دختر. پدر هم شیرجه زد. خوب می‌دانست برای شیرجه زدن کمی پیر شده است. اما در این روزها و در این جا چاره‌ای جز شیرجه زدن نداشت. دختر و پسر خندیدند و به او که از پس شیرجه ناتمامش سر از آب بیرون آورده بود، آب پاشیدند. مرد خندید و به صورت پر از شیطنت دختر شانزده ساله‌اش آب پاشید. دختر و پسر سر به دنبال پدر گذاشتند. پدر در آب دست و پا زد، تند و سریع، اما موفق نشد فرار کند. دختر و پسر سر پدر را زیر آب کردند. هر سه برای ثانیه‌هایی که برای مرد طولانی بود زیر آب به چشم‌های یکدیگر زل زدند. تمرین سختی بود، آخرین نفر پسر جوان بود که سر از آب بیرون آورد و نفسش را پر سر و صدا بیرون داد. پسر جوان از پشت شیرجه زد. دختر نتوانست. پدر سعی هم نکرد.

مرد خودش را به ساحل رساند و کنار همسرش که در این یک ساعت چشم از آن‌ها برنداشته بود روی ماسه‌ها افتاد. دختر و پسر هم

به ساحل آمدند. شکم برآمده پدر بالا و پایین می‌رفت. دختر مشتی ماسه روی آن ریخت و پسر مشتی دیگر. تا پدر بجنبید و مادر اعتراض کند. بدن پدر از ماسه پوشیده شد. کم‌کم پدر چشم‌هایش را بست و خودش را به رخوت ماسه‌ها و شرجه‌ی هوا سپرد. دختر و پسر جوان پدر را در یک مستطیل ماسه‌ای پوشاندند و روی آن نوشتند: به سراغ من اگر می‌آیید نرم و آهسته بیایید، مبادا که ترک بردارد چینی نازک تنهایی من.

دختر و پسر جوان مشغول ساختن یک تمساح ماسه‌ای شدند. دختر مشتی صدف از ساحل جمع کرد و پسر آن‌ها را در دهان تمساح کار گذاشت. دختر ماهی مرده‌ای را جلو دهان تمساح گذاشت و پسر مشغول درست کردن پولک‌های دُم تمساح شد. پسر جوان هیاهوی پسر بچه‌هایی را که اسب‌های مزارع برنج را به مسافرها کرایه می‌دادند، نشنید. دختر اما صدای تپ‌تپ سم اسب‌ها را شنید و به سرعت از کنار تمساح ماسه‌ای بلند شد. بیش از ده اسب چهارنعل در ساحل می‌تاختند. پسر در آخرین لحظه خودش را از مسیر اسب‌ها کنار کشید. اسب‌ها از تمساح و مستطیل ماسه‌ای گذشتند. تمام ساحل پر از بوی اسب و هیاهوی پسر بچه‌ها بود.

بوی پول

نیما با غیظ نگاهی به در اتاق خواهرش انداخت و آهسته به مادرش گفت: «کیف پولش هست اما پول‌هایش نیست.»

زن برگشت و به مادرچون که به صفحه تلویزیون زل زده بود نگاه کرد. نیما این بار بلندتر گفت: «اونی که برده باید بیاره بذاره سر جاش وگرنه من می‌دونم و اون.»

مادرچون برگشت و به نیما نگاه کرد. زن چشم دوخت به چشم‌های خالی مادرچون. زن از نگاه او پی برد چیزی از ماجرا نفهمیده است. زن مثل سال قبل اول سراغ چمدان مادرچون رفت. چمدان را زیر و رو کرد. اثری از پول نبود. به خودش لعنت فرستاد که روز قبل به خانه خواهرش رفته بود و مادرچون را در خانه تنها گذاشته بود، خوب می‌دانست مادرچون بوی پول را از چهارفرسنگی تشخیص می‌دهد. سال قبل همه پولی را که طی چند سال از خرج خانه زده و پس انداز کرده بود به جای پول ماهانه خرج خانه هزینه

کرده بود تا شوهرش از ماجرا بویی نبرد. اما حالا پولی در بساط نداشت که جای پول نیما بگذارد و مانع آبروریزی شود.

زن می دانست مادر جون پول هایش را در کیسه ای که داخل پیراهن گشادش دوخته است پنهان می کند، و با چند سنجاق قفلی در آن را می بندد و باز می دانست اگر به روی مادرش بیاورد، آبروریزی می کند و او پیش خواهرها و برادرهایش سرافکنده می شود و شماتش می کنند که نتوانسته یک ماه از پیرزن نگهداری کند.

زن فکر کرد خرجی خانه را بیاورد و از مادرش بخواهد پول های خودش را با پول های درشت او تاخت بزنند. شاید در این میان بتواند پول نیما را بردارد. مادر جون از پیشنهاد دخترش استقبال کرد - او از شمردن پول و لمس آن لذت می برد - اما چنان وسواس در معاوضه به خرج داد که زن یقین کرد به اندازه پنج شاهی هم نمی تواند از پول مادر جون بردارد. همان روز زن به بهانه کیسه کشیدن پشت مادر جون به حمام رفت، امید داشت در آن فضای بخارآلود، در یک لحظه پیراهن چرک را بردارد و بیرون بیاید و مطمئن باشد مادر جون برهنه از حمام بیرون نمی آید. زن پشت مادر جون را کیسه کشید، لباس های او را با دست شست - مادر جون به ماشین لباسشویی اعتقادی نداشت - و اثری از پول ندید، به شتاب از حمام بیرون آمد تا قبل از آمدن مادر جون، پول ها را در چمدان یا جای دیگر خانه پیدا کند. زن چمدان و کل خانه را زیر و رو کرد اما اثری از پول نبود که نبود.

زن بعد از یک ساعت جستجو خسته و مستأصل روی مبل رنگ و رو رفته نشست و به صورت گل انداخته مادر جون نگاه کرد و حلقه دور انگشت لاغرش را چند بار دور انگشتش چرخاند.

مس میرا

خانم بزرگ مثل همه شب‌های خوش تابستان با عصای آبنوسش
تق‌تق، از این طرف سکوی جلو عمارت به سوی دیگر آن می‌رفت و
می‌آمد. دست چپش را پشت کمرش گذاشته بود و قدم‌هایش را با
احتیاط بر می‌داشت. گردن خمیده خانم بزرگ کم‌تر این سو و آن سو
می‌چرخید و کم‌تر از آن خانم بزرگ گردنش را راست می‌کرد، سرش را
بالا می‌گرفت و به آسمان نگاه می‌کرد. اما آن شب خانم بزرگ گردنش
را راست نکرد، سرش را بالا گرفت. اول سرشاخه‌های درخت گشن
گردوی حیاط را دید و بعد ماه را که در دام یک اژدها گرفتار شده بود
و نیمی از آن بلعیده شده بود. خانم بزرگ بعد از دیدن ماه بلعیده‌شده
بود که نوه‌هایش را آن سوی سکوی جلو عمارت دید و خنده و
شوخی‌های آن‌ها را شنید. خانم بزرگ نگاهش را از ماه به نوه‌هایش و
از آن‌جا به برگ‌های سبز درخت گردو کشاند و بلند صلوات فرستاد.
کاری که با دیدن ماه تازه همه سال‌های عمرش کرده بود.

خانم بزرگ اول صلوات فرستاد، بعد دستش را به صورتش کشید و در نهایت فهمید ماه، نه تازه که گرفتار است. آن وقت بود که عصایش را بلند کرد آن را رو به جمع نوه‌هایش گرفت و عروسیش را فرا خواند. عروس در جمع نبود اما یکی از دخترها به داخل عمارت دوید تا مادرش را خبر کند. همیشه همین‌طور بود. خانم بزرگ همه دستورهایش را به عروسیش می‌داد.

تا عروس بیاید خانم بزرگ چند بار دیگر به ماه و برگ‌های سبز گردو نگاه کرد و صلوات فرستاد و استغفرالله گفت.

عروس که آمد مادرشوهر دستور داد مس میرایی پیدا کنند، به آن بکوبند تا اژدها ماه گرفتار را رها کند. نوه‌ها با خنده و شوخی هر چه دم دستشان بود برداشتند و صداهای ناهنجار تولید کردند. عروس تشتش مسی حمام را آورد و جلو چشم خانم بزرگ چند ضربه به آن زد. صداهای جورواجور حیاط را پر کرده بود. اما به آسمان نرسیدند. اژدها نه تنها ماه را ول نکرد که تکه‌ای دیگر از آن را هم بلعید. خانم بزرگ تشتش مسی را زیر نور لامپ حیاط واری کرد و به عروسیش گفت که این مس، میرا نیست، بهتر است عروس به انباری برود و از مس‌های میرای خانواده بیاورد. عروس در هیاهوی طنز و طرب بچه‌ها و دستور خانم بزرگ سرگردان بود. نوه‌ها مادر را ترغیب کردند به انباری برود و مس میرا بیاورد و اگر دیر بجنبد، ای بسا اژدها ماه را برای همیشه بلعد. عروس در بازی بچه‌هایش شریک شد و به دور از چشم خانم بزرگ با آن‌ها خندید و چشم و ابرو آمد. اما بالاخره به انباری گوشه حیاط رفت تا مس میرا را برای جشن ناگهانی بیاورد. انباری شلوغ و درهم بود. مس‌های زنگ‌زده و کهنه درهم و برهم زیر

انبوهی از سماورهای زغالی، کموهای پوستی، گونی‌های انباشته از خرده‌ریز پنهان بودند. عروس در هیاهوی بچه‌ها و صدای توتق مس‌ها فش‌خطار را نشنید. اما گزش انگشت سیابه‌اش آتش در جانش ریخت. مار سرش را بالا گرفت از درون بادیه مسی بیرون لغزید و از کنار پای زن آهسته رد شد.

تقارن

من ساعت شش صبح رسیدم، داداش ساعت پنج و نیم صبح تمام کرده بود؛ هنوز بدنش گرم بود. واویلائی بود. مرگ خبر نکرده بود. صبح، بعد از آن که کش و قوسی به بدنش داده بود، به سراغش آمده بود. تلفن‌ها شروع شد، کافی بود یکی از خواهرهایم را خبر کنند تا دنیا خبر شود. خانه شلوغ شد. آن روز و روز بعد هیچ کس فرصت نکرد از من بپرسد چطور هجده ساعت راه را کوبیده بودم و خودم را به داداش رسانده بودم. از روز سوم بود که زبان‌ها باز شد، خواهر بزرگم گفت خواب دیده درخت سپیدار خانه پدرم بدون هیچ عیب و ابرادی از کمر شکنه است. خواهر کوچکم گفت خواب دیده دندان جلوش افتاده است. برادرم خواب دیده بود دیوار خانه پدرم فرو ریخته است. خواهرزاده‌ام خواب دیده بود، عده‌ای داداش را در میان ملحفه‌های سفید می‌پیچند و داداش می‌خندد. خاله‌ام هم گفت خواب دیده مادر خدا بیامرزمان دست داداش را گرفته و با خود به دشتی سرسبز برده است.

من اما هیچ خوابی ندیده بودم. برای اصلاح پسوند فامیلیمان که در شناسنامهٔ پسر من غلط درج شده بود و پسر من را برای گرفتن کارت ملی دچار مشکل کرده بود به شهرمان آمده بودم و درست وقتی رسیده بودم که داداش رفته بود. خواهرها و برادرها اصرار داشتند علت این تفرق را بدانند. آن‌ها می‌خواستند بدانند چه چیزی مرا در آن روز و ساعت به شهرمان و خانهٔ داداش کشانده است.

من دستم را روی جیب بغلم می‌گذاشتم، شناسنامه‌ها را لمس می‌کردم و سر تکان می‌دادم. این سر تکان دادن‌ها موضوع را پیچیده‌تر کرد. حالا همه در جستجوی یک نیروی خاص در وجود من بودند. آن‌ها منتظر بودند من چیزی بگویم و من نمی‌دانستم چه بگویم.

بالاخره خوابی را که مدت‌ها بود شب‌هایم را آشفته می‌کرد به یاد آوردم. در آن خواب شناسنامه به دست از اتاقی به اتاقی می‌رفتم و هر بار که شناسنامه را به کارمندان بدون صورت می‌دادم، دقت می‌کردم مبادا چیزی را اشتباه در صفحات شناسنامه بنویسند یا جابجا کنند. من نمی‌دانستم این خواب ربطی به مرگ داداش دارد یا نه ولی آن را برای خانواده تعریف کردم. خاله‌ام از همه بهتر خوابم را تعبیر کرد: آن مردان بدون صورت کارگزاران مرگ بودند که در صدد باطل کردن شناسنامه برادر من بودند و من دلم نمی‌خواست به چنین اتفاقی بیفتد.

خان و زیور

صدای پارس سرخو، صدای ماغ شتر، بوی کباب و لهجه بلوچی. این همه چیزی بود که زیور تا پانزده سالگی از آمد و رفت های سحرگاهی و مخفیانه داراب خان به یاد داشت. البته در همان عالم بچگی هم می دانست بعد از آمدن داراب خان، یخدان چدنی مادرش پر از چای کلکته می شود و پدر به شهر می رود؛ برنج، روغن و قند می خرد و تا مدنی حرفی از بی پولی نیست.

زیور اولین بار پانزده سالش بود که خان را دید، سحرگاهی که خان با قطار شترها و آدم هایش دم خانه شان اتراق کرد زیور بیش از هر چیزی از برق تفنگ برنو خان و آدم هایش ترسید. آن سحرگاه زیور در نور کم جان فانوس آب روی دست خان ریخت تا خان دست و صورتش را بشوید. زیور خوب به یاد داشت، خان دستش را کاسه کرد و آب را با سوراخ های گشاد بینی اش بالا کشید و بلافاصله با فین

محکمی آن را در فضا پخش کرد طوری که زیور خودش را کنار کشید و خان سر بلند کرد و به زیور نگاه کرد.

آن شب خان کلمه‌ای با زیور حرف نزد اما زیور شنید خان به پدرش می‌گوید: «دختر وارسیده‌ای داری خالو.»

آن اولین و آخرین دیدار خان و زیور بود. سال بعد خان کشته شد. خبر را عمه صنوبر آورد. درست وقتی که پدر و مادر از مزرعه برگشته بودند و زیور استکان چای را جلو پدر گذاشته بود. پدر استکان چای را گوشه‌ای افتاد پرت کرد و به زیور گفت: «ورخیز از جلو چشمم گم شو.»

حبس و مرد

رنگ رویش پریده بود. در طول مسیر حرف نزد. جواب سؤال‌های من را کوتاه و مبهم می‌داد. خوشحالی زندانی تازه آزاد شده را نداشت. زن داداش سنگ تمام گذاشته بود. مثل نگین می‌درخشید. به این خواهرشوهر میوه تعارف می‌کرد به آن یکی شیرینی. بچه این یکی را ناز می‌کرد، احوال عروس آن یکی را می‌پرسید. موهایش را مش کرده بود و لباس آبی کم‌رنگی پوشیده بود که همه می‌دانستند به رنگ چشم‌هایش می‌آید. داداش با همه سرد برخورد کرد. گوسفند که قربانی شد، دود اسپند که تمام شد، هلهله و شادی هم تمام شد. همه نشسته بودند توی حال بزرگ و در سکوت فیلم مستندی را دربارهٔ پرنده‌ها تماشا می‌کردند. دو پرندهٔ دم‌باریک آن‌قدر برای هم ناز و عشوه آمدند که پوریای چهارساله هم فهمید زن و شوهر هستند. و او بود که وقتی دو پرندهٔ دریایی نوک‌هایشان را به هم می‌ساییدند گفت: «دارند همدیگر را می‌بوسند.» داداش کم‌تراز همه زن و بچه خودش

را تحویل گرفت. هر بار پوریا به طرفش می‌رفت با تشر او را از خود دور می‌کرد. زن داداش دو سه باری با نگاه و اندکی اخم از من پرسید: «چش شده، چرا این جوری می‌کنه؟» من هم به شیوه خودش شانه‌هایم را بالا انداختم. شام که تمام شد و مهمان‌ها که رفتند داداش خواست بیرون قدمی بزند. شب گرم و دم‌کرده‌ای بود. از در که بیرون آمدیم داداش گفت: «با ماشین برویم.»

داخل ماشین هم تا مدتی حرف نزد. عاقبت گفت: «منو برسون به یک مسافرخانه‌ای، چیزی.»

روی ترمز نکوبیدم ولی حسابی جا خوردم.

گفتم: «چرا؟»

گفت: «گفتن نداره.»

گفتم: «داداش!»

گفت: «داداش مُرد.»

گفتم: «خدا نکنه.»

گفت: «خدا بکنه.»

گفتم: «حرف بزن.»

گفت: «چی بگم، از کجا بگم؟»

گفتم: «از قدیم گفتن، حبس برا مرده، دو سال زندون که کسی را

نکشته.»

گفت: «ولی منو کشت.»

گفتم: «خرابش نکن، بنده خدا زن داداش برا آزادیت لحظه شماری

می‌کرد، به پسرِت فکر کن.»

گفت: «اتفاقاً به اون‌ها فکر می‌کنم.»

گفتم: «جریان چیه داداش؟»
 گفت: «خراب کردم احمد، همه چیزو خراب کردم.»
 گفتم: «موضوع چیه؟»
 گفت: «زندون جای نکبتیه.»
 گفتم: «اسمش روشه.»
 گفت: «نمی تونستم تحمل کنم.»
 گفتم: «حق داشتی.»
 گفت: «فقط برا این که تحمل کنم...»
 گفتم: «خب؟!»
 گفت: «داخل زندان مواد مخدر از بیرون هم زیادتره.»
 گفتم: «داداش معتاد شدی؟»
 گفت: «کاش فقط معتاد می شدم.»
 گفتم: «مگه چیزی بالاتر از این هم هست؟»
 گفت: «آره.»
 گفتم: «چی؟»
 گفت: «ایدز.»

من، نجدی و بلقیس سلیمانی

داستان‌های شاعرانه بیژن نجدی را دوست دارم، نه آن قدر که وقتی به شهر سرسبز لاهیجان می‌روم به جای رفتن به بام سبز و شیطان‌کوه، سر مزار او بروم.

راستش طاهر و مرتضی، شخصیت‌های داستانی نجدی، را بیش‌تر از خودش دوست دارم.

سال ۱۳۸۶ بود که مجتبی پورمحسن از رشت زنگ زد و با تردید و تشویش احوالم را پرسید و از بلقیس سلیمانی نامی حرف زد که در قبرستان لاهیجان کنار بیژن نجدی خوابیده است. حرف پورمحسن را با هول و ترسی پنهان شنیدم. همان سال پگاه احمدی هم از این بلقیس سلیمانی آرمیده در همسایگی نجدی برایم حرف زد و تعجبش را از این همسانی نام‌ها بیان کرد.

در شهریور ۱۳۸۷ بالاخره فرصتی دست داد تا به دیدار این همنام لاهیجانی بروم و آنچه دیگران دیده بودند و تجربه کرده بودند، ببینم

و تجربه کنم. با نوعی قرار نهانی و بازیگوشانه غروب را برای این دیدار انتخاب کردم. دلم می‌خواست در این برهوت راكد میانسالی تجربه‌ای یكه و یگانه داشته باشم. وقتی ماشینم را كنار پرچین پراز نمشك وحشی قبرستان لاهیجان پارک کردم، همان بوی همیشگی قبرستان‌ها را به وضوح حس کردم، و این را آغاز خوبی برای این دیدار دانستم. از پیرمرد كاس چشم نگهبان، آدرس قبر نجدی را پرسیدم. پیرمرد با مكثی طولانی روی چهره‌ام نشانی مزار را داد. قبرستان خاموش و سرد بود، نه صدای قارقار كلاغی شنیدم، نه ضجه مادر جوان از دست داده‌ای تكانم داد. قبر نجدی را به راحتی پیدا كردم. با تأمل كنار قبر نشستم، انگشت سبابه‌ام را روی سنگ مزار او گذاشتم و برای خالق مجموعه یوزبلكانی كه با من دویده‌اند فاتحه خواندم. در تمام مدت احساس می‌كردم زنی به شكل و شمایل خودم آن سوتر ایستاده و با تمسخر و تهدید نگاهم می‌كند. درست همان جایی كه شبیح ایستاده بود، قبر بلقیس سلیمانی را دیدم. كنار سنگ گرانیت سیاه زانو زدم و دستم را مماس با دست بلقیس سلیمانی خفته در خاك روی سنگ گذاشتم و شروع به خواندن فاتحه كردم. نمی‌توانستم آیات را دنبال كنم. به نظرم آمد آن بلقیس سلیمانی خفته در زیر سنگ بازیگوشانه با من رفتار می‌كند. لحظه‌ای احساس كردم دستش را از زیر دستم كشید. بلند شدم، پایین قبر ایستادم و گفتم: «چطوری بلقیس جون؟»

این بی‌نزاکتی همه چیز را خراب كرد. بلقیس ناپدید شد و من به سنگ سیاه گرانیت، به انتظار جوابی زل زدم. هیچ جوابی نیامد، ناگهان حس كردم اگر دستم مماس با دست بلقیس سلیمانی بوده و آن

را حس کرده، بدنم هم می‌تواند با تمامی بدن بلفیس مماس شود. و ای بسا در این تماس چیزی از او در جان من بریزد و چیزی را از من در قبر او. بدون هیچ تأملی روی قبر دراز کشیدم، سردی نم‌آلودی در تنم خزید.

نمی‌دانم چقدر در آن حالت بودم که ناگهان شبیحی را در آن تاریک و روشن بالای سرم حس کردم. قبل از آن‌که رو برگردانم شبیح نهیب زد: «جاکم بود، اومدی وادی خودتو بکشی؟»

به شتاب برخاستم. نگهبان کاس چشم با چماقی که پی‌درپی از این دست به آن دست می‌داد بالای قبر بلفیس ایستاده بود.

«مرض دارین پا می‌شین می‌آین وادی خودتونو می‌کشین، یالاً پاشو، وگرنه با همین چماق داغونت می‌کنم.»
«من نمی‌خوام خودکشی بکنم، اومدم...»

«اون زنکه هم دو ماه پیش همین حرفو می‌زد، یالاً راه بیفت، زنگ زدم، الان پلیس می‌آد.»

«آقا، گوش کنین، این خانمو ببینید، این خانم هم اسم منه، من...»
مرد کاس چشم چماقش را بالا برد و من راه افتادم. تا به اتافک نگهبانی برسیم، هر چه در مورد خودم و بلفیس همسایه‌ی نجدی لازم بود، گفتم، اما نگهبان یا نفهمید یا نخواست بفهمد.

توی اتافک امر کرد انگشتم را بیخ حلقم بکنم و هر چه خورده‌ام بالا بیاورم و از خدا و قیامت بترسم.

تا ماشین پلیس، با چراغ‌های گردانش از راه برسد، من حرف خودم را زدم و نگهبان کاس چشم حرف خودش را.

سروان جوان برخلاف نگهبان، با نگاه کردن به گواهینامه

رانندگی ام و دیدن قبر بلقیس سلیمانی همسایهٔ نجدی حرفم را کم و بیش باور کرد؛ اگرچه نتوانست هراسی را که در خطوط چهره‌اش و شتابی را که در گام‌هایش بود، نه از من، نه از سرباز همراهش و نه از نگهبان کاس چشم پنهان کند.

جناب سروان نایستاد تا من بروم. اما نگهبان کاس چشم با همان هیبت تهدیدکننده‌اش تا از دیدرسش دور شوم، جلو در قبرستان ایستاد و با تنفر و انزجار نگاهم کرد.

هنوز از لاهیجان دور نشده بودم که بوی خاک و حضور کسی را در ماشینم حس کردم.

مایرا

مری اسم دخترک‌ها را می‌خواند و دخترک‌ها یک به یک بلند می‌شدند و حاضر می‌گفتند. ماهر و بلند نشد، خانم مری جلو اسمش کلمه غایب را نوشت. لیست که تمام شد مایرا بلند شد، انگشت اشاره‌اش را به سمت سقف بلند کرد و گفت: «خانم اجازه، اسم ما را نخواندید.» خانم مری یک قدم جلو آمد و به این دخترک سبزه که چشم‌های درشتی داشت، لبخند زد و گفت: «اسمت چیه عزیزم؟»

«مایرا.»

یک لحظه همه کیمیاها، نگین‌ها و فاطمه‌ها خاموش شدند. مایرا مثل همیشه کمی شانه‌هایش را بالا داد.

مری گفت: «ببینم دخترم تو مطمئنی اسمت توی لیست نبود؟»

مایرا اندکی شانه‌هایش را پایین داد، لب و لوچه‌اش را جمع کرد و گفت: «بله خانم.»

خانم مری بن خودکارش را روی اسم‌ها کشید.

«ببینم عزیزم، اسم تو ماهرو نیست؟»

«نه خانم، ما مايرا هستیم.»

مايرا از مدرسه تا خانه گریه کرد. همه در آن کلاس درس پیش دبستانی بودند الا او. مادر مايرا که خودش را برای چنین روزی آماده کرده بود با شناسنامه جلد خاکستری جلوش ایستاد و توضیحات مفصلی در خصوص اسم شناسنامه‌ای و اسم‌های دیگر داد. این توضیحات با توضیحات همیشگی‌اش فرق می‌کرد.

مادر اسم مايرا را به یاد دختری برزیلی که مدتی هم‌اتاقش در یک پانسیون درجه دو در ایالت ویرجینیای آمریکا بود، انتخاب کرده بود. مايرا دختر خونگرم و دوست‌داشتنی‌ای بود، و در روزهای غربت در آمریکا حسابی هوای مادر را داشت ولی دست روزگار یک روز او را در مسیر یک تریلی بزرگ قرار داد و دخترک برای همیشه با زندگی خداحافظی کرد.

البته قصه مادر همیشه این نبود گاهی اندکی تفاوت داشت: یک بار مايرا برزیلی بود، بار دیگر کانادایی، یک بار از شیلی آمده بود، بار دیگر از فنلاند. یک بار زیر تریلی رفته بود، بار دیگر از کوه پرت شده بود. یک بار هم‌اتاقش در پانسیون بود، بار دیگر زنی آمریکایی که به طور خصوصی به او زیان یاد می‌داد و از او پذیرایی می‌کرد و استثنائاً یک بار دختری اکوادوری بود که او را ترک کرده بود. مايرا اوایل به مادرش تذکر می‌داد اما بعدها فکر کرد، این‌ها یک مايرا نیستند بلکه مايراها هستند.

مايرا هیچ وقت نتوانسته بود معنای درست اسمش را بفهمد و به

دیگرانی که لپش را می کشیدند و می پرسیدند: «مایرا؟ مایرا یعنی چی عزیزم؟» توضیح بدهد.

خوشبختانه هیچ کدام از پرسش کنندگان هم نمی ایستادند تا مایرا توضیح بدهد. با این همه مایرا عاشق اسمش بود، هم به خاطر این که از جایی دور آمده بود، هم به خاطر حالت آدم ها وقتی اسمش را می دانستند.

مایرا شناسنامه را از مادرش گرفت به اسم ماهر و دقیق شد، چیز خوشایندی در آن ندید. اما باعث شد اشک هایش را پاک کند. مایرا بعد از خوردن ناهارش که به قول مادرش اسپیشیال بود، آهسته و آرام به اتاق پدرش رفت و مایع جادویی را از میان انبوه وسایل پدرش، از روی میز برداشت. می دانست آمدن به آن اتاق کار درستی نیست، اما او دیده بود بابا با آن وسایل جادویی، مخصوصاً با آن مایع جادویی چه کارها که نمی کند - یک بار، یک خط از کتاب قصه او را به کل ناپدید کرده بود و هر دو خندیده بودند. مایرا روی صندلی بابا نشست. لحظاتی به کلمه ماهر و خیره شد و بعد دو قطره از آن مایع شفاف را روی ماهر و چکاند. مایرا دید. ماهر و اندک اندک ناپدید شد.

خانه ویلایی

«ناشکری می‌کنه خانم ریاحی، می‌دونین...»
«چرا باید بترسه، ترس نداره، این خونه دزدگیر داره.»
«ببخشید نمی‌خوام توهین بکنم ولی خلایق هر چه لایق، آخه اون
آپارتمان پنجاه متری پر از سوسک...»
«بله درست می‌فرمایید، ولی چکارکنم از صبح تا شب بشینم تنگ
بغلش.»
«دیشب دایی زنگ زد، احساس کردم از جریان بو برده، اون به ما
اطمینان کرده خونه و زندگیشو دست ما سپرده.»
«نه خانم ریاحی، اینا همه بهانه است، کدوم بز و بیابون، هر متری
از این ویلاها خداتومن می‌ارزه.»
«سرایدار چیه خانم ریاحی، دایی لطف کرده ما را از اجاره‌نشینی
نجات داده.»

«شما لطف می‌کنین، ممنون، سلامت باشین، سلام برسونین
خدمت آقای ریاحی.»

«خدا حافظ شما.»

«آره من عقبمانده هستم، دلم نمی‌خواد خونه‌م سونا و جکوزی
داشته باشه.»

«به خدا آدم تو اون خونه درندشت جنی می‌شه، اونم تو اون
برهوت شمال شهر که پرندہ تو کوچہ و خیابوناش پر نمی‌زنه.»
«همان که گفتم.»

«آره تو راست می‌گی...»

«سرویس نقره‌ش بخوره تو سر... لا اله الا الله... کاری نکن...»

«تو که صبح می‌ری شب می‌آی نمی‌دونی...»

«ببین مسعودخان من نه سرایدارم، نه انباردار، من دلم می‌خواد تو
همون آپارتمان پنجاه متری...»

«باشه بهتر، منو می‌ترسونی... هه هه...»

«آقای ریاحی می‌گین چکار کنم، خونه مردمو که به من اطمینان کردن
ول کنم؟ دایی نمی‌گه تو که...»

«من به کارمند ساده هستم. آقای ریاحی، خدا این شانس رو به من
داده که اول زندگیم به مدت از اجاره‌نشینی نجات پیدا کنم.»

«بله می‌دونم.»

«شما مجابش کنین.»

«باشه.»

«حتماً.»

۸۲ ❖ پیری که مرا دوست داشت

«خدا حافظ شما.»

«نه آقای قاضی.»

«بله آقای قاضی.»

آزاد یعنی چه؟

«آزاد.»

«آزاد.»

«آزاد.»

«آزاد یعنی چه؟»

صنم بانو تا کلاس پنجم دبستان به توصیه پدرش، در پاسخ به سوال شغل پدرتان چیست، می گفت: «آزاد.» کلاس اول ابتدایی سکوت کرد و کلاس پنجم در پاسخ به سوال خانم معلم که پرسیده بود: «آزاد یعنی چه؟» باز هم سکوت کرد. اما صنوبر که یک نیمکت آن طرف تر می نشست و بارها دیده بود پدرش، پدر صنم بانو را «اریاب» صدا می زند، گفت: «خانم اجازه، باباشون اریابه.» معلم یک نگاه به صنوبر، یک نگاه به صنم بانو و یک نگاه به تمام کلاس انداخت و گفت: «پس پدرتون زمین داره.» صنم بانو یک نگاه به صنوبر، یک نگاه به تمام کلاس انداخت و سر تکان داد.

«زمین دار.»

«زمین دار.»

«زمین دار.»

صنم بانو تا کلاس اول دبیرستان در پاسخ سوالی «شغل پدرتان چیست؟» گفت: «زمین دار.» سال اول دبیرستان بود که انقلاب پیروز شد و صنم بانو در پاسخ سوال معلم دانش اجتماعی اش که پرسیده بود: «شغل پدرتان چیست؟» یک نگاه به معلم، یک نگاه به جای خالی صنوبر و یک نگاه به تمام کلاس انداخت و گفت: «آزاد.» و در پاسخ «آزاد یعنی چی؟» گفت: «یعنی خرید و فروش، از این دست چیزی می گیره، از آن دست می فروشه.»

صدای خنده دختر بچه ها و صدای گرومب را با هم می شنوم.
خانم راننده بلافاصله ماشین را توی دنده یک می گذارد و به طرف
جلو حرکت می کند، دخترک ها سرشان را برمی گردانند و به جلو نگاه
می کنند و همچنان می خندند. نگاه خانم راننده لحظه ای روی صورتم
می ایستد.

«این چه طرز رانندگی کرده؟»

زن در را باز می کند و پیاده می شود. هر دو به سراغ ماشین
پارک شده می رویم.

گلگیر ماشین کاملاً تو رفته است.

«با چند تا چکش درست می شه.»

دخترک ها چانه هاشان را روی پشتی صندلی گذاشته اند و
نگاهمان می کنند.

«به صافکاری حسابی می خواد.»

زن خم می شود و به دقت به تورفتگی نگاه می کند.

«اصلاً رنگ نمی خواد.»

«به هر حال ناکارش کردی.»

«سرویس مدرسه هستم، بچه ها حواسمو پرت کردند.»

«سرویس مدرسه که باید بیش تر مراقب باشه.»

زن در ماشین را باز می کند.

«کجا؟»

«بچه ها دیرشون می شه.»

«همین طوری ول می کنی می ری.»

زن داخل ماشین خم می شود، نمی بینم چکار می کند اما صدای

خش خش می شنوم.

زن برمی گردد و دسته ای اسکناس به طرفم می گیرد.

«من باید این ها رو برسونم مدرسه، یه عده دیگرم برگردونم خونه،

هر چقدر خسارتتون می شه بردارین.»

«چی می گی، ماشین مال من نیست.»

زن فشی می کند و بلافاصله پشت فرمان می نشیند.

دخترک ها هورا می کشند.

«می خوای ول کنی بری، لااقل شماره ای، چیزی براش بذار،

این طوری که نمی شه.»

زن ماشین را راه می اندازد. با مشت می کوبم روی صندوق عقب،

در چشمم برهم زدنی از دیدرسم دور می شود، سعی می کنم

شماره اش را بردارم، عددها درهم و برهم می شوند. کیفم را لمس

می کنم، عینکم همراهم نیست.

به سراغ ماشین پارک شده می روم، خم می شوم یک بار دیگر نورفتگی را نگاه می کنم، به ساختمان های اطراف نگاه می کنم، هیچ خبری نیست. دور ماشین می چرخم، دقایقی به درخت کنار ماشین تکیه می دهم؛ می توانم به راننده بگویم ماشینی که به ماشینش زده، سرویس مدرسه بوده، حتماً فردا همین ساعت به سراغ دانش آموز، یا دانش آموزان می آید و مرد می تواند خسارتش را بگیرد. به ساعت نگاه می کنم، حدود بیست دقیقه ایستاده ام، به اندازه کافی دیر کرده ام. برگه کاغذی از نفویم کوچکم می کنم، همه گفتنی ها را روی آن می نویسم، آن را زیر برف پاک کن می گذارم. سرکه بلند می کنم، چند پسرچه مدرسه ای را با کوله های بزرگ می بینم که در پیاده رو ایستاده اند و نگاهم می کنند. لبخند می زنم. کیفم را روی شانه ام می اندازم و حرکت می کنم.

برمی گردم به پشت سرم نگاه می کنم. پسرک ها کنار ماشین ایستاده اند و یادداشتم را می خوانند. به راهم ادامه می دهم. نزدیک چهارراه که می رسم ناگهان دو دخترچه با کوله های صورتی و قرمز جلوم سبز می شوند.

«خانم می شه ما را از خیابون رد کنین؟»

برمی گردم به پشت سرم نگاه می کنم، پسرچه ها چیزی را در هوا می اندازند. به دخترچه ها نگاه می کنم، دو طرفم ایستاده اند. دوباره برمی گردم و به پشت سرم نگاه می کنم، پسرک ها همچنان مشغولند. دخترک ها دستم را می گیرند، یکی انگشت های دست راستم را گرفته و دیگری انگشت های دست چپم را.

چهارراه خلوت است. دخترک‌ها وسط خیابان انگشتانم را رها
می‌کنند و می‌دوند.
فریاد می‌زنم:
«وایسین، ندوین.»
دخترک‌ها برمی‌گردند و می‌خندند.
(هه‌هه، هه‌هه.)

خواهران دوقلو

ماجرا از مصاحبه نویسنده با یک روزنامه پرتیراژ شروع شد. در آن مصاحبه نویسنده در پاسخ به سؤال دم‌دستی چرا می‌نویسید؟ به نقل از بزرگی گفت برای این که فقط استخوان‌هایم را به مرگ تقدیم کنم. مرگ قدرت درک خوبی داشت و همنشینی با آدم‌ها او را کم و بیش با مبهم‌گویی آشنا کرده بود. اما دلش می‌خواست توضیح نویسنده را در باره این جواب حکیمانه بشنود. پس شبی پشت در خانه نویسنده رفت و در زد - لطفاً به داستان مرگ در می‌زند و فیلم مهر هفتم، فکر نکنید.

نویسنده مرگ را شناخت، جا خورد، چون هنوز چاه ویل تخیلش پُر بود و مانده بود که تنها چارپاره استخوانش را تحویل مرگ بدهد. مرگ که حرمت زیادی برای نویسنده قایل بود عذرخواهی کرد که سرزده و بی‌موقع وارد شده است. آن دو مدتی در باره بازار کتاب و تازه‌های نشر حرف زدند.

عاقبت مرگ علت آمدنش را بیان کرد و نویسنده خیلی مختصر و این بار واضح به او توضیح داد که: «چاه وجود او پر از فکر و اندیشه و تخیل است و می‌خواهد همه آن‌ها را با نوشتن به دیگران هبه کند و با عرض پوزش تصمیم دارد فقط استخوان‌هایش را برای او بگذارد.» مرگ از این همه نفرت تعجب کرد. او به نویسنده تذکر داد که از خوانندگان پر و پاقرص آثار اوست و اصلاً درست نیست نویسنده به چشم دشمن به او نگاه کند. نویسنده حرف مرگ را نشنیده گرفت و گفت: «آن قدر سوژه دارد که می‌تواند تا پایان جهان بنویسد.» مرگ یکه خورد. احساس کرد با نویسنده وارد بازی بسیار سختی شده است. در حقیقت نویسنده او را به مبارزه می‌طلبید. مرگ به نویسنده گفت حاضر است به نویسنده تا زمانی که چیزی برای نوشتن داشته باشد، فرصت بدهد. چرا که آن دو به یک معنا خواهران دوقلوی هم هستند، اگرچه کارشان با یکدیگر کاملاً متفاوت است. این بار نوبت نویسنده بود که توضیح بخواهد. مرگ به او گفت نویسنده به کلمات جان می‌دهد و کلمات با هر بار خوانده شدن حیات می‌یابند و او برخلاف نویسنده جان آدم‌ها و پدیده‌ها را می‌گیرد. این دیدار با قوی مردانه پایان یافت.

نویسنده سطل سطل از چاه تخیلش کلمه کشید و کتاب نوشت و مرگ مرخصی‌اش را در ساحل دریا با خواندن کتاب‌های نویسنده آغاز کرد. مرگ خواند و خواند و جهان پیر و پیرتر شد. آدم‌ها که حالا بر اثر پیری، بیماری، تصادف، سیل، زلزله و حتی بمب اتمی نمی‌مردند، بی‌خیال کار و فرهنگ و تمدن شدند. سقف خانه‌ها فرو ریخت. آسفالت خیابان‌ها ناپدید شد، هیچ درختی نمرد، هیچ مگسی

کشته نشد، سوسک‌ها با آدم‌ها هم‌خانه شدند. همه چیز در خلأ ساکن و راکد حیات باقی ماند (لطفاً به داستان‌های بورخس با این مضمون فکر نکنید).

در این میان نویسنده همچنان می‌نوشت و مرگ همچنان می‌خواند. کم‌کم فرزندان قوم که روزی آرزوی جاودانگی داشتند، از این وضع خسته شدند. آن‌ها که روزی ناپایداری حیات را بزرگ‌ترین عامل پوچی این جهان می‌دانستند به یکباره وجود مرگ را ضروری دانستند و همه فلاکت اکنون بشر را نبود مرگ و عامل آن را نویسنده دانستند. نویسنده کماکان از چاه وجودش کلمه بیرون می‌کشید و ناشرها آن‌ها را به دستگاه‌های چاپ می‌سپردند. فرزندان قوم اول خودشان به نویسنده هشدار دادند و بعد لمپن‌ها را به جان او انداختند. نویسنده به تذکر فرزندان قوم بی‌توجهی کرد. اما از چماق‌های خوش‌دست لمپن‌ها ترسید. آخرین کارش را نیمه رها کرد و خودش را بازنشسته کرد. مرگ آخرین صفحه‌های رمان ناتمام نویسنده را که خواند از جا برخاست، کش و قوسی به بدنش داد، چند بار مشت گره کرده‌اش را به سینه‌اش کوفت و نفسش را پر سر و صدا بیرون داد.

مردم خوشحال شدند. جنب و جوش میان صف داوطلبان مرگ افتاد. مرگ نگاهی به دوردست‌ها انداخت، سه بار نفس عمیق کشید آن‌گاه پشت لب‌تاپش نشست و تایپ کرد: «ماجرا از مصاحبه نویسنده با یک روزنامه پرتیراژ شروع شد...»

اولین کسان

شب در همان اتاق خواب همیشگی، روی تخت فرفورژه‌ای که تازه خریده بودم، خوابیدم. صبح اولین کسی که دیدم، یک مرد نکره پنجاه ساله بود که یک چاقوی دسته صدفی تا دسته در قفسه سینه‌اش فرو رفته بود و دهانش بوی خرمرده می داد. او طبقه بالای کشوی من بود. طبقه پایین یک دخترخانم هجده ساله بود که حماقت کرده و به خاطر عشق یک جوان ۲۷ ساله بی کار خودکشی کرده بود؛ لب‌های قلوه‌ای‌اش جان می داد برای بوسیدن.

شب بعد در یک قبر تنگ در قبرستان تازه تأسیس شهر خوابیدم، صبح اولین کسی که دیدم یک مورچه پیر و نزار بود که راه افتاده بود طرف حفره گوشم.

این سه تن

می خواهم داستان دو مرد و یک زن را بنویسم، شاید هم داستان یک زن و دو مرد را.

اشتباه نکنید این یک داستان عشقی نیست. اگر چه خالی از عشق هم نیست.

مشکل من با این داستان این است که نمی دانم کدام یک از این سه تن، شخصیت محوری داستان است.

زن صدای زد و خورد را می شنود و در آستانه در صدای گلوله را هم می شنود. در یک لحظه می بیند که مرد جوان در تدارک شلیک دوم است.

زن بدون لحظه ای تأمل - زیاد مطمئن نیستم - تمام قد جلو شوهرش می ایستد، دست هایش را از هم باز می کند و به مرد می گوید: «شلیک کن.» شوهر با صدایی مرتعش به زن می گوید: «برو کنار.»

مرد جوان هم به زن می گوید: «برو کنار.»

زن از جایش تکان نمی خورد. شوهر سعی می کند زن را اهل بدهد، نمی تواند.

مرد جوان سعی می کند زاویه شلیک را عوض کند، نمی تواند. چون زن هم زاویه حضورش را تغییر می دهد. مرد مردد است شلیک بکند یا نه. به هیکل خپله و دماغ سربالای زن نگاه می کند، به نظر می رسد چیزی به یاد آورده است.

وقت تنگ است. همین حالا هم دیر کرده، هر آن ممکن است محافظان مرد از راه برسند. مرد نمی خواهد به زن شلیک بکند چون دستوری برای قتل زن نگرفته است. چون کشتن زن به حیثیت سازمان آسیب می رساند. مرد البته می تواند همه این ها را نادیده و ناشنیده بگیرد. اما نمی گیرد، به زن می گوید: «برو کنار.» زن می شنود که شوهرش هم به نجوا و صدایی مرتعش می گوید: «برو کنار.»

زن حالا در خودش قدرتی و امیدی می یابد و با ظرافت در می یابد مرد جوان نمی تواند شلیک بکند و همین لحظه است که سینه اش را پر از هوا می کند و با تمام نیرو جیغ می کشد. مرد جوان جیغ زن را که می شنود، تصمیم می گیرد به این زن پرهیاهو شلیک بکند و درست همان لحظه شوهر زن که می داند این جیغ مرد جوان را عصبی و دستپاچه کرده است، اندکی خودش را به گوشه راست می کشد و در معرض گلوله مرد جوان قرار می گیرد. مرد در تردید میان شلیک به دهان باز زن و بازوی راست مرد، بازوی مرد را نشانه می گیرد. گلوله به هدف نمی خورد. مرد جوان سراسیمه می شود. صدای اهل خانه را می شنود و بدون لحظه ای تأمل فرار می کند.

نیاز

«بفرمایید، اینم دو نمونه ام. آر. آی.»
«هر پزشکی ام. آر. آی به رادیولوژی رو قبول داره، خوش انصافا به
مریض فکر نمی‌کنن که.»
«اینم دوتا عکس، اینارو اون اولای مریضیم گرفتیم.»
«اینم نظر پزشک.»
«نوشته مهره پنجم مشکل داره، این همون مهره معلم هاس، از بس
معلم ها سر پا وامیستن.»
«سه ماه خوابیدم، استراحت مطلق، شش ماه هم مرخصی بدون
حقوق گرفتم.»
«مشکل داشتم آقای قاضی، شوهرم حق داشت، هر مرد دیگه‌ای
هم بود همین کارو می‌کرد.»

علیمراد

علیمراد مثل پدرش علیجان نگهبان تازه مرده‌ها بود، هفت شبانه‌روز با فانوس، هیمة آتش و قلیانش، تازه مرده‌های روستای زارخون را از هجوم گرگ‌ها، روباه‌ها، شغال‌ها، کفتارها و سگ‌ها محافظت می‌کرد و از اهالی روستا بابت این کار پول خوبی می‌گرفت. شبی که زکریا مرد، هفت ماه بود که علیمراد از تازه مرده‌ای محافظت نکرده بود. علیمراد قرآن‌خوان خوبی نبود، این را همه اهالی روستا می‌دانستند، اما او تنها کسی بود که می‌توانست هفت شبانه‌روز توی قبرستان، در آن کوهستان سنگی بماند و از مرده‌هایشان محافظت کند. بعضی می‌گفتند علیمراد شب‌ها توی گودالی که کنار قبر میرزا ایوب کنده است می‌نشیند، با او حرف می‌زند و قلیان می‌کشد. بعضی می‌گفتند شب‌ها نجسی می‌خورد و روی سنگ قبر مرده‌ها می‌رقصد و با آن‌ها جر و منجر می‌کند. هر چه بود اهالی روستا برای محافظت از مرده‌هایشان در آن قبرستان سنگی که نمی‌توانستند گورهای عمیق بکنند به علیمراد احتیاج داشتند.

آن‌ها خوب به یاد داشتند که پنج سال پیش، یک روز برفی چطور استخوان‌های بی‌بی نساء را از دره‌های اطراف جمع کرده بودند، چون بچه‌هایش حاضر نشده بودند پولی به علیم‌راد بابت نگهداری از تازه‌مرده بدهند. علیم‌راد وضعش خوب بود، خانه‌ای داشت و آب و ملکی. اما اهالی معتقد بودند علیم‌راد وضعش خوب است چون قبرگربایی را که در قبرستان سنگی از هزاران سال پیش بوده، به بهانه نگهداری از تازه‌مرده‌ها زیر و رو کرده و کلی عتیقه از این طریق به دست آورده.

شب‌ی که زکریا مرد، کشاورزها و چوپان‌ها، تا دم‌دم‌های صبح صدای آوازِ کوچه‌باغی علیم‌راد را شنیده بودند و نور فانوس و هیمة آتشش را دیده بودند، اما صبح هیچ کس علیم‌راد را ندید، نه آن روز، نه روزهای بعد و نه سال‌های بعد.

بعضی می‌گفتند احتمالاً علیم‌راد آن شب یک عتیقه قلمبه از قبر گبرها پیدا کرده و از قبرستان راهی شهر شده و حالا خدا می‌داند با پول عتیقه‌ها کدام گوری خوش می‌گذراند. بعضی می‌گفتند احتمالاً گرگ‌ها و کفتارها تکه پاره‌اش کرده‌اند. همین‌ها بودند که این‌جا و آن‌جا دنبال نشانه‌ای از او می‌گشتند. تک و توکی هم می‌گفتند از بس به مرده‌ها بی‌احترامی کرده و به آن‌ها بد و بیراه گفته، مرده‌ها او را کشیده‌اند پایین.

مردم روستا بعد از ناپدید شدن علیم‌راد، به‌رغم مخالفت ریش‌سفیدها، قبرستان روستا را عوض کردند. آن‌ها مرده‌هایشان را در یک زمین مسطح در نزدیکی روستا دفن کردند و از آن پس کسی از تازه‌مرده‌ها محافظت نکرد. نیازی هم به این کار نبود چون حالا قبرها را عمیق حفر می‌کردند. در این مدت خانه علیم‌راد خراب شد و آب و

ملکش بین عموزاده‌هایش تقسیم شد. اما درست یازده سال بعد از غیبت علیمراد، یک روز صبح شکری چوپان و نعمت دشتبان علیمراد را در قبرستان کهنه دیدند که دنبال قبر زکریا می‌گشت و به زمین و زمان بد می‌گفت. تعجب شکری و نعمت بیش از هر چیز این بود که علیمراد بعد از گذشت یازده سال ابداً تغییری نکرده بود و همان لباس‌های یازده سال پیش را به تن داشت. بعد از کلی بگو و مگو بالاخره شکری و نعمت از علیمراد پرسیدند این مدت کجا بوده است و علیمراد خیلی ساده گفت: «جایی نبودم، به دقیقه رفتم پیش میرزا ایوب، به نفس از قلیانش گرفتم و او مدم.»

حسرت

لبخند اسی را هیچ مردی ندارد. فرق سر اسی از وسط باز می شود و موهای جوگندمی و پریشتش شکوه مردانه‌ای به او می دهد. چشمان خمارش تمنایی را در آدم برمی انگیزد که همنا ندارد. لاله گوش هایش صورتی اند و آدم دلش می خواهد هر بار که او را می بیند آن‌ها را ببوسد. لب‌های قلوه‌ای اش با حسرتی آشکار همواره نیمه بازند، گویی همیشه حرف ناگفته‌ای با خود دارند. بینی کشیده و خوش ترکیبش گیراترین عضو صورتش است. جای خالی یک حلقه ساده در انگشت زیبا و ظریفش نمایان است. من اسم حقیقی اسی را نمی دانم، شاید اسمش اسماعیل، اسکندر، اسفندیار یا اسحاق باشد، به هر حال همه او را اسی صدا می کنند. من و مادرم، درست روی آپارتمان اسی و مادرش در طبقه همکف یک آپارتمان شش واحدی زندگی می کنیم، از سیزده سال پیش که من و اسی با هم همسایه هستیم، تا به حال که من چهل و دو سال دارم و اسی چهل و چهار سال، هر روز

عصر او را با همان لبخند دوست داشتنی اش جلو در می بینم و فکر می کنم امروز همان روز موعود است اما حیف و صد حیف که اسی کر و لال است و نمی تواند خواهسته اش را بیان کند، البته اگر خواهسته ای داشته باشد و بداند که خواهسته ای دارد، چون اسی اندکی عقب مانده است و از همه مهم تر اسی فلج است و هرگز نمی تواند آدم را به کوه، سینما یا رستوران ببرد.

گرداب

برادر کوچک که دچار گرداب شد، برادر بزرگ به کمکش شتافت در حالی که مادر یکسر جیغ می‌کشید و پدر به جریان امواج خروشان رودخانه خیره شده بود. برادر بزرگ به برادر کوچک نرسید اما به گرداب رسید و پدر دید که پسر بزرگش تقاضای کمک می‌کند، پدر خودش را به رودخانه انداخت. دست پسر بزرگش را گرفت و هر دو اسیر گرداب خروشان، از دید مادر پنهان شدند. پسر میانی خانواده به همراه مادر افسرده‌اش که دو بار دست به خودکشی زده بود، یک سال در کابوس زندگی کردند. در اولین سالگرد به پیشنهاد پسر میانی همه فامیل کنار رودخانه آمدند تا با انداختن شاخه‌های گل در آب یاد و خاطره عزیزان از دست رفته‌شان را گرامی بدارند، همه دیدند که پسر میانی با یک بغل گل رز سرخ کنار رودخانه می‌دود و شاخه‌های گل را با صدا زدن پدر و برادرانش در رودخانه می‌اندازد و باز همه دیدند که پسر در مرتفع‌ترین کناره رودخانه ایستاد، دست‌هایش را باز کرد و در

رودخانه شیرجه زد. دایی‌های پسر میانی خودشان را به رودخانه انداختند و پسر میانی را به ساحل آوردند. در حالی که پسر جوان از گردن قطع نخاع شده بود. این حادثه مادر را از افسردگی، بی‌هدفی و درماندگی نجات داد. حالا او از خدا زندگی می‌خواست تا همه عمر از پسر فلجش مراقبت کند.

پسرک دوچرخه‌سوار به سرعت از کنار دخترک دانش‌آموز رد می‌شد و می‌پرسید: «عروس مادر من می‌شی؟» دخترک هرگز به این سؤال پاسخ نمی‌داد. سکوت علامت رضا بود؛ این را هر دو می‌دانستند. پسرک در هفده سالگی به جبهه رفت و در چهل و دو سالگی دخترک بازگشت و در قبرستان شهر کوچک آرام گرفت. فردای روز تشییع استخوان‌های پسرک، زن سر مزار او رفت. همان پسرک شوخ و سنگ هفده ساله در قاب عکس به او لبخند می‌زد. دخترکی شش ساله ظرف خرما را جلوش گرفت و گفت: «چقدر پسر تون خوشگل بوده!»

داستان ایرانی	۱۰۱	داستان‌های کوتاه	۴۶
---------------	-----	------------------	----



ISBN 978-964-311-905-8



9 789643 119058